امیرحسین خنجی www.irantarikh.com

اردشیر اول (اردشیر درازدست)

خشیارشا چون طبق وصیت پدرش داریوش بر اورنگ شاهنشاهی نشسته بود ٦ برادر دیگرش با او مخالفتی نشان نداده بودند و در دورانِ سلطنتش همهٔ برادران و عموها و عموزادگانش در اطاعتش بودند. چون او در سال ٤٦٥ قم درگذشت فرزندش اردشیر (ارته‌خشتره) به سلطنت نشست. این همان اردشیر درازدست معروف است که ٤١ سال تمام با شان و شوکت در ایران وجهان شاهنشاهی کرد. مورخان یونانی داستانی را از نوشته‌های کتیسیاس نقل کرده‌اند که گویا خشیارشا قربانی توطئه‌ئی شد که توسط عمویش اردوان (ارته‌باد) چیده شده بود.

چونکه پاره‌ئی از نوشته‌های منسوب به کتیسیاس را در این صفحات خواهم آورد، شایسته است اشاره کنم که این مرد کتابی به نام «تاریخ ایران» (پِرسیکا) نگاشته بوده که اصل آن برجا نمانده و نوشته‌هایش ازراه دیگر مورخان یونانی- چون آریان و فوتیوس و پلوتارک- به ما رسیده است. کتیسیاس از خویشان نزدیک بقراط و پزشک بوده و درعهد اردشیر دوم برای چندین سال از یونان دور بوده و دربازگشت به یونان ادعا کرده که برای خدمت به ایران رفته و پزشک دربار اردشیر دوم بوده است. او برای آنکه داستانهایش را حقیقی جلوه دهد ادعا کرده که به کتابخانهٔ سلطنتی ایران دسترسی داشته و مطالب کتابش را از نوشته‌های ایرانیان گرفته است.

اما همهٔ نشانه ها حکایت از ناآشنائی کتیسیاس با تاریخ و فرهنگ ایران دارد. دیاکونوف تأکید میکند که کتیسیاس به زبان ایرانی آشنا نبوده و نمیتوانسته متن فارسی را بخواند.[1] در نوشته‌هائی که ازاو نقل کرده‌اند آنقدر اشتباهات بزرگ وجود دارد که کافی است متوجه شویم او سالهای دوری از وطن را نه در درون ایران بلکه در جائی از شام زیسته و دربارهٔ تاریخ و دولت و رجال ایران هیچ چیزی نمیدانسته است. او در مواردی از نوشته‌های گزینوفون و بعضی دیگر از یونانی‌ها استفاده کرده است، ولی به نظر میرسد که یا نوشته‌های هرودوت را ندیده بوده یا با هرودوت دشمن بوده و نمیخواسته نوشته‌هایش را بخواند. او در بخش اعظم نوشته‌هایش به افسانه پرداخته و مطالبی را از ذهن خودش

۱- تاریخ ماد، ۲۵.

بعنوان تاریخ آشور و ایران نوشته است که به‌کلی بی‌اساس است. در مواردی هم معلوم میشود که افسانه‌های مردم شام را بعنوان حوادثی که در ایران رخ داده بوده وارد کتابش کرده است. او حتی نام بسیاری از بزرگان ایران که معاصر خودش بوده‌اند را نمیدانسته و نامهائی را از پیش خودش نوشته است که هرچند نامهای ایرانی است ولی عموما ساختگی است. او داستانهائی را ازپیش خودش ساخته و پرداخته بوده تا مقدار آگاهیش نسبت به ایران را برای مردم یونان بازگوئی کرده کسب نام و نان کند. او آنقدر از تاریخ ایران بی‌اطلاع بوده که نمیدانسته نگاره‌های بغستان از داریوش بزرگ است، و مینویسد که یک بانوئی به نام سمیرامیس قرنها پیشتر درکشور آشور پادشاهی میکرده و تصویر خودش و درباریانش را بر فراز آن کوه نقش کرده است. ظاهرا او از کسی از مردم شام که همراه کاروان از محل بغستان گذشته بوده و نگاره‌ها را دیده بوده، داستانی چارواداری دربارهٔ این نگاره‌ها شنیده بوده و سپس با کمک ذهنش آنرا به بانوئی که سمیرامیس نامیده نسبت داده است. این درحالی بوده که هیچ انسان آگاه به تاریخ ایران وجود نداشته که از نگاره‌های بغستان بی‌اطلاع باشد؛ مخصوصا که داریوش بزرگ– بنا به نوشتهٔ خودش– چندین نسخه از این نگاره‌ها را برروی طومارهای پوست گوسفند و چرم گاو برای نگاهداری در آرشیوهای دربارهای شهریاران محلی کشورهای تابعه تهیه کرده و فرستاده بوده است.

کتیسیاس حتی دربارهٔ کوروش بزرگ نیز هیچ چیزی نمیدانسته و فقط نامش را شنیده بوده، و میدانسته که پادشاه بزرگی بوده است. آنچه دربارهٔ کوروش نوشته زائیدهٔ تخیلات خودش بوده است. کوروش در داستان او نه پسر کمبوجیه و نه از پارس، بلکه یک جوان بی‌سر و پا از یک طایفهٔ راهزن به نام طایفهٔ **اَمَردها** ساکن در بیابانهای شمال ایران بوده که پدرش **اترادات** نام داشته و ویرا دست تقدیر به دربار شاه ماد افکنده بوده و سپس پادشاه ماد شده است. او داستان کمبوجیه و گائوماتا را هم به درستی نشنیده بوده، بلکه چیزی ازآن به گوشش رسیده بوده است. او درواقعهٔ گائوماتا اصلا از بردیا و گائوماتا نام نمیبرد بلکه نام **اسپنداتا** پسر اسپیتامه و دخترزادهٔ آشتیاگ را ازپیش خودش درست میکند و داستانی شبیه داستان گائوماتا و به سلطنت رسیدن داریوش بزرگ را مینویسد؛ منتها در داستان او کسیکه به سلطنت میرسد نه داریوش بزرگ بلکه مردی به نام اسپنداتا است؛ و نه پارسی بلکه اهل ماد است؛ و نه پادشاه پارس بلکه پادشاه ماد میشود. جالب است بدانیم که دراین داستان از داریوش بزرگ هم خبری نیست.

راجع به مادها نیز او همین کار را کرده و وقتی میخواسته تاریخ ماد را بنویسد به این حد اکتفا کرده که چون نام شهریار (خشتره‌پاو) ماد در زمان اردشیر دوم (معاصر کتیسیاس) که هارپاگ بوده را میدانسته، فتح کشور آشور را به پادشاهی که نامش را «آرباگ» (تلفظ سُریانیِ هارپاگ) نوشته نسبت

داده است. یعنی چونکه او چیزی دربارهٔ هوخشتره نمیدانسته ولی شنیده بوده که کشور آشور را یکی از شاهان ماد گشوده بوده است، لذا هوخشتره را آرباگ نامیده است. برای آنکه بگوید از تاریخ ماد اطلاع دارد، چندین نامِ ساختگی برای شاهان ماد با تاریخ‌های ساختگی و کاملا غیر حقیقی ذکر کرده است که اصلا با واقعیتها تطبیق نمیدهد و عموما افسانه است و معلوم نیست که کتیسیاس آنها را چگونه و از کجا حاصل کرده بوده است!. فقط میتوانیم تصور کنیم که او یک مرد دروغساز بوده و برای آنکه در میدانهای شهرهای یونان نوشته‌هایش را بخواند و ادعای تجربه و فضل کند، داستانهائی را از پیش خودش ساخته و پرداخته بوده است.

ازآنجا که در آن زمان ادعای آشنائی با تاریخ و فرهنگ ایرانیان از عوامل کسب نام و آوازه برای هرکدام از تحصیلکردگان یونانی در کشور خوشان بود، بسیاری ازآنها دست به کار نوشتن تاریخ ایران شدند. یکی از اینها هم همین کتیسیاس بود که بدون آنکه اطلاعی از ایران و تاریخ ایران و وقایع داخلی ایران داشته باشد دست به این کار زد و مجموعه‌ئی از اطلاعات آشفته و غیرواقعی و افسانه‌وار را درکتابی گردآوری کرده تحت عنوان «تاریخ ایران» در یونان انتشار داد. اگر نخواهیم دروغسازیِ کتیسیاس را مورد انتقاد قرار دهیم، منصفانه‌ترین قضاوت دربارهٔ آو آنست که او در جائی در شام مشغول طبابت بوده و ازکسانی راجع به تاریخ ایران پرس و جو میکرده که مثل خود او از تاریخ ایران ناآگاه بوده‌اند و مقداری اطلاعات دروغ و سرهم‌بندی شده را به او تحویل میداده‌اند، و او این اطلاعات دروغین را تاریخ می‌پنداشته است. ولی کار او هرچه بوده، ازآنجا که نشانهٔ دلبستگی او به شکوه و شوکت ایران است ما باید با دید احترام به شخص او بنگریم؛ زیرا که با وجود همهٔ آشفتگیها و دروغها و افسانه‌پردازی‌ها که درنوشته‌هایش هست، اندک اطلاعات مفیدی نیز از تاریخ ایران در قرن پنجم به ما میدهد که میتوان گمان کرد از نوشته‌های کسان دیگر از یونانیان استفاده کرده باشد. آگاهی ما از بخشی از تاریخ آن روزگار ایران از راه نوشته‌های این مرد به دست آمده که توسط دیگر مورخان یونانی برجا مانده است؛ و ما از این حیث مدیون خدمت این حکیم یونانی هستیم و ازاو قدردانی میکنیم و شایسته است که یاد او و امثال او را گرامی بداریم.

به هرحال، کتیسیاس راجع به فرجام خشیارشا نوشته است که اردوان دسیسه‌ئی چید و مهرداد (میترادات) را که خزانه‌دار سلطنتی و امین دربار بود با خود همدست کرد و خشیارشا را زهر خورانده ازمیان برد، و فرزند کهتر خشیارشا را که اردشیر (ارته‌خشتره) نام داشت بر اورنگ نشاند. او طی دسایسی دیگر فرزندان خشیارشا را نیز به دست اردشیر از میان برد. بعد از مدتی مهرداد به جرم خیانت و قتل خشیارشا بردار زده شد. خود اردوان نیز گرفتار توطئهٔ رقیبانش شد و به فرمان اردشیر که دست‌نشاندهٔ خودش بود به زندان افتاد و پس از چندی اعدام شد.

ازآنجا که هرودوت هیچ اشاره‌ئی به چنین وقایعی ندارد، پس میتوان به یقین گفت که این داستان به‌کلی دروغ و بی‌بنیاد و ساخته و پرداختهٔ ذهن شخص کتیسیاس بوده است. امکان اینکه در شهری که کتیسیاس میزیسته چنین وقایعی در خانوادهٔ حاکم محلی رخ داده بوده و کتیسیاس آن را به دربار ایران سرایت داده باشد بسیار زیاد است. یعنی هرچه در آن شهر شام اتفاق می‌افتاده را کتسیاس وقایع دربار ایران فرض کرده آنگاه خشیارشا را در خیالش توسط یک توطئه ازمیان برداشته و کودک خردسالش اردشیر را به سلطنت نشانده است، تا دربار ایران را مرکز توطئه و آشفتگی و نابسامانی جلوه دهد. بعد هم چندین تن از بزرگان خاندان هخامنش را به توطئه‌هائی که دراین داستان ساخته و پرداخته درخیالش به کشتن داده است.

بسبب آنکه درزمان اردشیر اول وابستگی یونانیان به ایران بیش ازهرزمان دیگری بود، این پادشاه درتاریخِ یونان جای ویژه‌ئی برای خود باز کرده است. علت این امر نیز آنست که او با همهٔ حکامِ شهرهای یونانی روابط بسیار نیکو برقرار کرده برای آنها هدایای چشمگیر میفرستاد تا اطاعت و محبتشان را نسبت به دربار ایران بردوام بدارد. هرودوت در موارد متعددی از یونانیانی که هدایای بزرگ اردشیر اول را دریافت میکردند وگوش به فرمانش بودند نام برده است؛ و این گواهی نشانهٔ مردم‌داری این شاهنشاه بزرگ است که در همه‌جا اعمال میشده وآرامش و امنیت را در سراسر کشور پهناور هخامنشی برقرار میداشته است. همچنین هرودوت با احترام شایسته از اردشیر اول یاد کرده ضمن یک مقایسهٔ شتاب‌آلوده بین داریوش و خشیارشا و اردشیر اول مینویسد که «داریوش نمونهٔ یک تلاشگر، خشیارشا نمونهٔ یک جنگجو، و اردشیر نمونهٔ یک جنگاور بزرگ بود. به همین سبب ما وقتی ازاین مردان نام می‌بریم باید ازآنها با احترام شایسته یاد کنیم».[1] پلوتارک مینویسد که اردشیر اول به خاطر بزرگمنشی و روحیهٔ والایش درمیان همهٔ شاهان ایران برجستگی خاصی دارد.[2]

اردشیر اول پادشاهی باتدبیر بود و وفاداری ملتهای تابعه و شوکت ایران را با سیاستهای حکیمانه و بخردانه و با گشاده‌دستی و سخاوتمندی بیمانندی درجهان حفظ کرد. درعهد او آشفتگیهائی درمصر بروز کرد و یکی از بقایای خاندان فرعونان به نام **ایناروس** که در لیبی میزیست با چند هزار مزدور یونانی که اجیر کرده بود به ممِفیس حمله برده شهریارِ (خشَتره‌پاو) پارسی را مغلوب و مقتول کرد و ممِفیس را گرفت. اردشیر لشکر به مصر گسیل داشت، و چون مدعی فرعونی درمیان مردم مصر پایگاهی نداشت و فقط برروی سپاه مزدور یونانی تکیه میکرد، لشکر اعزامی اردشیر در سال ٤٥٥ قم توانست مدعی فرعونی و سپاه مزدور اورا ازپا درآورد و سلطهٔ ایران را به مصر برگرداند. از میان تمام

۱- هرودوت، ۶ / ۱۳۹.

۲- پلوتارک، کتاب اردشیر/ ۱.

مزدوران یونانی این مدعی فقط پنجاه نفر زنده در رفتند که تسلیم سپاه ایران شدند و همراه ایناروس به پارس اعزام گشتند تا شاهنشاه دربارەشان تصمیم بگیرد. بعد ازآن به دستور اردشیر در مصر اصلاحاتی انجام شد و مردم این کشور از شاهنشاه رضایت خاطر حاصل کردند. چنانکه از اسناد بازمانده از کاهنان مصری برمیآید، مردم مصر اردشیردوم را یکی از فرعونان مصر به شمار میآوردند و اورا تقدیس میکردند.

همچنین درزمان او یونانیان جزایر دریای ایژه تلاشهائی برای جدائی ازایران انجام دادند، ولی او در شهرهای یونانی‌نشین دست به اقداماتی بخردانه زد که نارضایتیها را از بین برد. گویا اردشیر تعدادی از دانشمندان یونانی را برای خدمت به ایران دعوت کرد که بقراط حکیم معروف نیز از آن جمله بود.[1] ولی بقراط از رفتن به ایران خودداری ورزید.

دردورانِ ٤١ سالۀ سلطنت اردشیر اول (٤٦٥- ٤٢٤ قم) ایران مثل دورانِ داریوش و خشیارشا همچنان شوکت وقدرتش را درجهان حفظ کرد و ازتمدن خاورمیانه به بهترین نحوی پاسداری نمود.

١-التنبیه والاشراف، ١٣١. پیرنیا، تاریخ ایران باستان، ٩۴۴.

ایران پس از اردشیر اول

(۴۲۴- ۳۵۸ ق‌م)

خشیارشا دوم و داریوش دوم

پس از درگذشتِ اردشیر اول پسرش خشیارشا دوم که از همسر هخامنشی او بود طبق وصیت او به سلطنت رسید. باز ما از نوشته‌های کتیسیاس- که به هیچوجه نمیتوانیم به آنها اعتماد کنیم- میخوانیم که اردشیر اول از اقوام تحت سلطهٔ ایران تعدادی زن گرفت که برخی ازآنها از قوم سامی بودند. همچنین در داستانهای کتیساس میخوانیم که با روی کار آمدنِ خشیارشا دوم درگیریهای خاندانی برسر تخت و تاج با او آغاز میگردد و بسیاری از فرزندان اردشیر اول به دست یکدیگر کشته میگردند. بنا براین داستانها، خشیارشا دوم شانزده برادر داشت که از زنان پدرش بودند و به صدد دستیابی به تاج و تخت پدرشان برآمدند. بر اثر رقابت شدید قدرت که با روی کار آمدن خشیارشا دوم در میان فرزندان اردشیر درازدست بروز کرد سلطنت خشیارشا دوم چندان دوامی نداشت، و برادرش **سُغدیان** که از مادری سامی‌نژاد بود اورا با دسیسه کشت و سلطنت را به دست گرفت. شش ماه بعد برادر دیگرش **وَهوکه** شهریار بلخ- که این نیز از زنی سامی بود- برضد سغدیان توطئه چیده ویرا گرفته در انبار خاکستر افکند و خفه کرد و خود با لقب **داریوش دوم** به سلطنت نشست. داریوش دوم نیز با مخالفت برادر دیگرش **ارشیتش** شهریار سوریه روبرو شد، ولی بر او پیروز گردید و اورا ازمیان برداشت وآنگاه همهٔ برادران نامادریش را به عناوین مختلف سر به نیست کرد.

ازآنجا که سالنامه‌های بابلی متعلق به این زمان نامی از سغدیان و سلطنت او به میان نیاورده، باید داستان کتیسیاس را در این مورد نیز با تردید نگریست و پنداشت که حوادثی را که درمحل سکونتش در سوریه اتفاق افتاده بوده را بعنوان رخدادهای دربار ایران وارد کتابش کرده باشد. آنچه از اسناد تاریخی به دست می‌آید آنکه خشیارشا دوم در سنین پیری به سلطنت رسید و پس از مدت کوتاهی به مرگ طبیعی درگذشت و جایش را به برادرش داریوش دوم داد. دوران سلطنت داریوش دوم را نیز کتیسیاس بصورت یک دوران پر از توطئه و دسیسه به تصویر کشیده است، تا اطلاع خودش از تاریخ ایران را برای یونانیان نقل کرده باشد. اما داستانی که او در این مقام نقل میکند، چونکه شکل دیگری ازآن را نویسندگان داستانهای تورات نیز- که پائینتر خواهیم دید- ذکر کرده‌اند، میتواند در جائی از

سوریه اتفاق افتاده باشد نه در دربار ایران. تنها نامهائی که کتیسیاس در داستانش آورده میتواند نامهای حقیقی و مربوط به خاندان سلطنتی بوده باشد. او رخدادهای عهد داریوش دوم را عمدتا از نوشته‌های گزینوفون گرفته و به عادتی که داشته داستانهائی ازپیش خودش به آنها افزوده است. بنا بر داستان کتیسیاس، داریوش دوم از یک مادر بابلی از قوم سامی بود، و همسری نیز داشت از همین قوم سامی و از بابل، و به نوشتهٔ کتیسیاس خالهٔ داریوش دوم. کتیسیاس نام همسر داریوش دوم را پروشات نوشته است. این نام را گزینوفون بصورت پریزاتیش نوشته است. کتیسیاس در داستانش پروشات را محور توطئه‌ها دردربار قلمداد کرده است و مینویسد که این زن بر شاه تأثیر شدیدی داشت و شاه به خواسته‌های او توجه میکرد و دست اورا در دربارش بازگذاشته بود. او مینویسد که پروشات در اثر حسادتی که به زن یکی از بزرگان دربار بنام اردشیر داشت، نزد شاه سعایت کرد که اردشیر هوای دستیابی بر تخت و تاج را در سر میپروراند، و بدینوسیله شاه را تحریک به کشتن وی کرد و خودش دست به قتل این مرد زد. دیگر اینکه دختر شاه و پروشات همسر یکی از افراد خاندان هخامنش به نام **تری‌تَخمه** بود. این تری‌تخمه خواهر خویش را نیز به زنی گرفت. وقتی این خبر به پروشات رسید، وسائلی انگیخت و اطرافیان تری‌تخمه را برضد او به شورش درآورد و اورا به کشتن داد. پس از آن مادر و دو برادر و دوخواهر اورا به بابل آورده همه را زنده به گور کرد و برآن شد که زن پسر خودش که دختر تری‌تخمه بود را نیز زنده به گورکند، ولی در اثر گریه و زاری پسرش از او درگذشت.

هرچند که من این داستان را باز نوشتم ولی ازآنجا که بخش اعظم نوشته‌های کتیسیاسْ دروغین و داستان‌پردازی بی‌پایه و اساس است، به این داستان نیز نمیتوان اعتماد کرد و آنرا از رخدادهای حقیقی پنداشت. عهد داریوش دوم عهد استمرار ثبات و آرامش در دربار و سراسر شاهنشاهی بود. تنها جائی ازکشور پهناور هخامنشی که مشکل کوچکی بروز کرد مصر بود که آن نیز بسیار زودگذر بود. در سال ۴۱۰ قم یک مدعی فرعونی در مصر به پا خاست و به کمک مزدوران یونانی بر یکی از شهرهای مصر دست یافته برای خودش تشکیل حکومتی مستقل داد؛ ولی به سبب اینکه مردم مصر از این مدعی فرعونی حمایت نمیکردند و ایرانیان را بردیگران ترجیح میدادند و از پرداختن مالیات به او خودداری میورزیدند، او قادر نبود هزینهٔ نگهداری سربازان مزدورش را که عموما یونانی و لیبیائی بودند تأمین کند، و دولت کوچکش خود به خود متلاشی شد. اسنادی که مربوط به این دوران از مصر به دست آمده نشان میدهد که این شورشی در مصر پشتوانهٔ مردمی نداشته و مردم مصر فرعون راستین را شاهنشاه ایران میدانسته‌اند. در این اسناد از داریوش دوم با نام «مری آمون رع انتاریوش»– یعنی داریوش که هم آمون است و هم رع– یاد شده و اورا تنها خدای زمانه میشناخته‌اند.

درزمان داریوش دوم نفوذ ایران در یونان همچنان نیرومند بود. ازآنجا که جنگهای درازمدت

یونان موسوم به جنگ پلوپونیز در عهد این پادشاه به پیروزی اسپارت بر آتن منتهی شد و آتن به دست اسپارتیها تخریب گردید، نویسندگان یونانی به خیال اینکه سبب پیروزی اسپارت برآتن کمکهای مالی ایران به اسپارت بوده که همپیمان و مطیع ایران به شمار میرفته است، نسبت به داریوش دوم نظر خوبی ندارند و همه‌جا ازاو بدگوئی کرده به او لقب «حرامزاده» داده‌اند. شاید هم کسانی از هخامنشی‌ها این لقب را به او داده بوده‌اند؛ علت این لقب نیز شاید این بوده که او از مادری غیر پارسی بوده که خون شاهان در رگهایش جریان نداشته، و مادرش نه همسر عقدی بلکه یکی از بانوان حرم بوده است.

اردشیر دوم و شورش کوروش کهتر

داریوش دوم درسال ٤٠٤ درگذشت و پسر بزرگش ارشک (اشک) که پیش از به سلطنت رسیدن او به دنیا آمده بود با لقب **ارته خشتره** (اردشیر) به سلطنت نشست. نام این پادشاه نشان میدهد که مادرش از قبایل پارت بوده است؛ زیرا- چنانکه میدانیم- نام ارشک مخصوص پارتیان بوده است. طبق رسم دربار هخامنشی که بصورت یک قانون نانوشته درآمده بود، کوروش پسر دیگر داریوش دوم که در زمان سلطنت او به دنیا آمده بود و به هنگام وفات پدرش در لیدیا حکومت میکرد میبایست جانشین او میشد. روزهائی که داریوش دوم بیمار بود کوروش (که ازین پس اورا کوروش کهتر مینامیم) از لیدیا حرکت کرد تا پیش ازوفات پدرش خود را به پایتخت برساند؛ ولی زمانی به پایتخت رسید که پدرش درگذشته و اردشیر به سلطنت نشسته بود.

کوروش کهتر از مدتی پیشتر در آسیای صغیر با یکی از خویشانش به نام **چیتره‌فرنه** (تیسافرنه به تلفظ یونانی) اختلاف داشت. این چیتره‌فرنه فرمانده نیروهای ایران در ایونیه بود. او نیز برای شرکت در مراسم تاجگذاری اردشیر دوم به شوش رفت، و چون به گونه‌ئی اطلاع یافته بود که کوروش‌کهتر قصد سوء دربارهٔ شاهنشاه دارد، موضوع را به گوش شاه رساند. اردشیر دوم بی‌درنگ برادرش را بازداشت کرده در جائی از کاخ تحت اقامت اجباری قرار داد، و تصمیم داشت ویرا به اتهام خیانت عظمی محاکمه کند. ولی مادرشان پریزاتیش پادرمیانی کرد و با التماس و زاری از شاه خواست که کوروش را مورد بخشایش قرار دهد و اورا به شهریاری لیدیا برگردانَد. درنتیجه کوروش کهتر مورد بخشودگی واقع شد و دوباره به شهریاری لیدیا و کاپادوکیه منصوب گردید.

کوروش کهتر به محض بازگشت به لیدیا درصدد برآمد که پادشاهی را از برادرش بستاند. داستانِ این واقعه را گزینوفون در کتابِ خویش موسوم به «آناباسیس» (لشکرکشی/ سفرِ جنگی) به طور مشروح به رشتهٔ تحریر درآورده است. در این کتاب که ازاول تا آخر به شرح وقایع مربوط به اقدام کوروش کهتر برضد برادرش و فرجام او و نیز فرجام سپاه او اختصاص دارد، گزینوفون معلومات

ارزنده‌ئی دربارهٔ بخشهائی از ایرانِ آن روزگار به دست میدهد که خواندنش برای هر ایرانی ضرورت دارد. وی علت تصمیم کوروش به برکناری برادرش را توطئه‌های چیتره‌فرنه ذکر میکند، و تأکید دارد که او به توطئهٔ همین مرد در تاجگذاری اردشیر دوم در شوش بازداشت شد و به زندان افتاد و در معرض قتل واقع شد، و بعد ازآن بود که بربرادرش خشم گرفت و برآن شد که سلطنت را ازاو بستاند. داستان این واقعه را از گزارش گزینوفون به طور فشرده نقل میکنم.

ابتدا سخن گزینوفون دربارهٔ سبب شرکتش در سپاه یونانی کوروش کهتر را میآورم تا نمونه‌ئی باشد برای انگیزهٔ شرکت دیگر داوطلبان مزدور یونانی در این سپاه. این موضوع همچنین نشان میدهد که روابط یونانیان در سرزمین اصلی بخصوص در آتن و اسپارت با شهریار ایرانی لیدیا چگونه بوده، و نوشته‌های یونانیان مبنی براینکه یونان پس ازخشیارشا به‌کلی دراستقلال بود تا چه حد درست بوده است. گزینوفون که فیلسوف و شاگرد سقراط بوده دربارهٔ خودش مینویسد که نه افسر بلندپایه بود و نه فرمانده ناو جنگی، ولی به این سبب وارد سپاه شد که یکی از افسرانِ آتنی که از دوستان سابق او بود به او نامه نوشته اورا دعوت کرد که همراه وی شود، و به او وعده داد که اسباب آشنائی و دوستی او با کوروش را فراهم خواهد ساخت؛ و تأکید نمود که اگر چنین شود آیندهٔ زندگیت بسیار بهتر از زندگی درشهر خودت خواهد بود. گزینوفون پس ازدریافت نامهٔ دوستِ افسرش با استادش سقراط مشورت کرد، و سقراط به او رهنمود داد که به دلفی برود و با «آپولو» (خدای یونان) مشورت کند. گزینوفون هدایای شایسته با خود برداشته به دلفی رفت و تصمیمش را به عرض خدای دلفی رساند. خدا به او رهنمود داد که خدمت در ارتش ایران به صلاحش خواهد بود. وقتی به نزد سقراط برگشت وگفت که خدا با شرکت او درسپاه ایران موافقت کرده، سقراط گفت: باید ازخدا میپرسیدی که آیا رفتن به مصلحت تو است یا نرفتن. ولی گفته‌ای میخواهی بروی و او گفته است برو. اکنون کاری است که شده است و تو باید طبق نظر خدا عمل کنی و به ارتش ایران بپیوندی.[۱]

واما دربارهٔ آن افسر آتنی که دوست گزینوفون بود، گزینوفون مینویسد که او ازنوجوانی نام‌جو بود و علاقه به انجام کارهای بزرگ داشت و به یکی از استادان پول پرداخت و نزد او آموزش دید، و با بسیاری ازمردان روزگارش تماس دوستانه برقرار کرد و وقتی احساس کرد میتواند فرماندهی یک تیپ را برعهده بگیرد به خدمت کوروش درآمد تا از این راه به ثروت و شهرت برسد.[۲]

جنگجویان یونانی، به نوشتهٔ گزینوفون، اعم از افسرانی که درشهرها برای کوروش سرباز جمع آوردند یا سربازانی که همراه آنها رفتند، شهر و دیار و دوستان و خانواده و پدر و مادر، و بعضی هم

۱- گزینوفون، آناباسیس (سفر جنگی)، کتاب ۳: فصل ۱ / بندهای ۴- ۷.

۲- آناباسیس، کتاب ۲: ۶ / ۲۰.

زن و فرزندانشان را رها کرده به خدمت کوروش درآمدند. آنها امید داشتند که این بهترین فرصت برای کسب ثروت است و پس ازمدتی با دست پر برخواهند گشت و خوشبختی را برای خانواده‌شان خواهند آورد و بقیهٔ عمرشان را به آسایش سپری خواهند کرد. این بدان سبب بود که اینها شنیده بودند کسانی که در ارتش ایران خدمت کرده‌اند ثروتهای بسیار اندوخته و زندگی محترمانه به هم زده‌اند.[1]

کوروش در لیدیا شماری از شخصیتهای نظامی شهرهای آتن و اسپارت و تراکیه وجزایر دریای ایژه وکریت و مالت که در اطاعت او بودند یا با او روابط دوستانه داشتند را فراخواند، و به هرکدام مبالغ گزافی پول داد و ازآنها خواست که بهترین و کارآزموده‌ترین جنگاوران خویش را گرد آورده به لیدیا ببرند. بهانه برای این اقدام نیز فراهم بود، زیرا که اختلافات او با چیتره‌فرنه شدت یافته بود و میگفت که قصد جنگ با چیتره‌فرنه دارد. او به شاهنشاه نیز نامه نوشت که قصد دارد قوم پیسیدیان را سرکوب کند، زیرا که آنها درمنطقه ناامنی ایجاد کرده‌اند. وی همراه با این اقدامات، مالیات لیدیا و ایونیه و کاپادوکیه را نیز به شوش فرستاد تا شاهنشاه را از هرحیث در غفلت نگاه دارد.

در لیدیا بودند کسانی از پارسیها که از کوروش حمایت میکردند، و او میتوانست روی اینها نیز حساب کند. او درنظر داشت با یک نیروی اندک اما ورزیده به سوی بابل حرکت کند و با یک حرکت برق‌آسا بابل را بگیرد. چیتره‌فرنه ازنوایای کوروش بو بُرد و۵۰۰ نفر پارسی را برداشته به شوش رفت و شرح اقداماتِ شک‌انگیز کوروش را به عرض شاهنشاه رساند.

کوروش با یک سپاه از زبدگان ارتش در لیدیا و ۱۵۰۰۰ مزدور یونانی از سارد حرکت کرد. مزدورانِ یونانی تیپ ویژهٔ پیاده‌نظام تشکیل داده زیر فرمان افسری به نام کلیرچوس بودند که تا آن هنگام نمایندهٔ دولتِ ایران در یونان بود. کوروش کهتر حقوق سه‌ماهِ مزدوران یونانی را پیشگی (مقدما) به آنها پرداخت. در کاپادوکیه نیروهای دیگری ازجمله یک لشکر ازکیلیکیه که همراه ملکهٔ کیلیکیه بودند به او پیوستند. او سپس ملکهٔ کیلیکیه را با گروهی از افسرانِ یونانی به طرسوس (پایتخت کیلیکیه) بازفرستاد، و خود راه جنوب را درپیش گرفته خاک کیلیکیه را زیرپا نهاد و از دروازهٔ کوهستانی ایسوس (اسکندرونِ کنونی) گذشته وارد خاک فینیقیه شد. در اینزمان بود که یونانیان گمان بردند که قصد او نه چیتره‌فرنه و نه قوم پیسیدیان بلکه شاهنشاه است. آنها یقین داشتند که هرگونه جنگی با شاه شکست حتمی و نابودی آنها را درپی خواهد داشت. این بود که مخالفتشان را با ادامهٔ همراهی با کوروش اعلام داشتند وگفتند که در هیچ جنگی برضد شاهنشاه شرکت نخواهند کرد، زیرا برای چنین جنگی با او همراه نشده‌اند و حقوقی که به آنها داده شده برای چنین جنگ بزرگی نبوده

۱– آناباسیس، کتاب ۶: ۴ / ۷.

است. کوروش افسران یونانی را فراخواند و برایشان سخنرانی کرد وگفت که مقصد او نه شاهنشاه بلکه یک دشمن است که در کنار فرات اردو زده و منتظر او است. او همچنین به آنها قول داد که حقوق ماهیانهٔ سربازان یونانی را پنجاه درصد اضافه خواهد کرد و به جای ماهی یک زَریک (یک سکهٔ طلا) یک و نیم زریک به آنها خواهد پرداخت. او وعده‌های دیده‌پرکنی هم به این افسران داد، و افسران نیز به نوبهٔ خودشان با سربازان یونانی صحبت کردند و موافقت آنها را برای ادامهٔ همراهی با کوروش جلب کردند. با اینحال دسته‌ئی از یونانیها که مایل نبودند درکنار کوروش برضد شاهنشاه وارد جنگ شوند، شبی همراه یکی ازافسران ازاردوگاه گریخته خودرا به یک کشتیِ بازرگانیِ درحال حرکت به قبرص رسانده راه فرار گرفتند. کوروش این واقعه را با بی‌اعتنائی برگزار کرد و به افسران یونانی گفت که ازاین امر ناراحت نیست و در آینده نیز نسبت به یونانیانِ فراری هیچ اقدامی نخواهد کرد.

او سپس به طرف شرق حرکت کرد و درزمینی که ملک شخصی مادرش پریزاتیش بود و پادگانی درآنجا واقع شده بود، چندروزی را به استراحت گذراند (این زمین ظاهرا در ناحیهٔ حلب بوده است). بعد ازآن خاک سوریه را زیرپا نهاده به فرات اوسط رسید. او قبلا به افسرانِ یونانی گفته بودکه به جنگ یک دشمن میرود که درکنار فرات مستقر است. اما وقتی به کنار فرات رسید از دشمن فرضی خبری نبود. در اینجا باز زمزمه‌های مخالفت یونانیان شروع شد وگفتند که اگر قصد کوروش جنگ با شاهنشاه است ویرا همراهی نخواهند کرد. کوروش باز افسران یونانی را جمع کرد و ضمن سخنرانی مفصلی به آنها چنین گفت: «شما میدانید که کشور پدر من در شمال به جائی میرسد که از شدت سرما و یخبندان قابل زیستن هیچ موجودی نیست؛ و از طرف جنوب نیز به جائی میرسد که شدت گرمایش چندان است که هیچ موجودی درآنجا نمیزید. در سمت مشرق نیز تا دوردستهائی که فکر شما به آنجاها نمیرسد گسترده است؛ و درغرب نیز میدانید که تاکجا است. همهٔ این سرزمینها را شهریارانی اداره میکنند که به برادرم وفادارند. اگر من برادرم را درجنگ شکست دهم و ازمیان بردارم، برای ادارهٔ این سرزمینهای پهناور احتیاج به نیروی انسانی دارم، و این نیروی انسانی را باید از میانِ دوستانِ خودم برگزینم. دوستانِ ایرانی من نیز چندان زیاد نیستند که بتوانند همهٔ مناصب بلند را در این سرزمینها اشغال کنند. شما افسرانِ یونانی دوستانِ مورد اعتمادِ منید. آنچه شما به دنبالش هستید آزادی و زندگی بهتر و عزت و شرف است، واگر به منِ وفادار بمانید همهٔ اینها برایتان تحقق خواهد یافت. برای سربازانِ شما نیز من چنان پاداشهائی درنظر گرفته‌ام که همه‌شان را شاد و خشنود خواهد ساخت».

سخنانِ کوروش کهتر چنان تشویق‌کننده بود که وقتی افسران یونانی آنها را برای سربازان بازگفتند، سربازان به یکصدا فریاد برآوردند: «کوروش، شاهنشاه». یکی از افسران یونانی ضمن سخنان تشویق‌آمیزی به یونانیان گفت که تا جائیکه من میدانم رود فرات در این نقطه در این وقت از سال قابل

عبور پیاده نیست. ولی اکنون میبینم آب این رودخانه از حد سینه بالاتر نمیرود، و من این امر را به فال نیک میگیرم وگمان دارم که این یک مدد غیبی است که به کمک کوروش آمده است و حتما سرنوشت او است که شاهنشاه شود. این سخنان نیز روحیهٔ سربازان یونانی را برای عبور از فرات تقویت کرد.کوروش پس ازعبور از فرات وارد جائی شد که اندکی بالاتر ازآن شهر حران- آخرین شهر شمالغربِ میانرودان- واقع شده بود.

برخی ازافسرانِ پارسی همراه کوروش در اینجا خطرناک بودن اوضاع و عواقب شوم یک جنگ داخلی را درک کردند، و برآن شدند که ازکوروش کناره بگیرند. یکی ازآنها به نام اورونتاش (که گویا همزاد اردشیر دوم و مثل برادر او بود) با چند تنی از کسانی که فکر میکرد با او همنوایند محرمانه مشورت کرد، و با هم تصمیم گرفتند که برای جدا شدن از کوروش نقشه بکشند. اورونتاش به کوروش گفت: «شاهنشاه به من اعتماد دارد و یقین دارم که اگر به نزد او بروم هرچه به او بگویم قبول خواهد کرد، و چه بسا که بتوانم او را درغفلت کامل نگاه دارم و از فکر مقابله با تو منصرف سازم. وآنگهی درمیان بزرگان پارسی نیز کسانی را سراغ دارم که از شاهنشاه راضی نیستند و من میتوانم با آنها تماس بگیرم وآنها را متقاعد سازم که درصورتی که میان تو و شاهنشاه جنگ درگیر شود، درحین نبرد ازمعرکه کنار بکشند و اورا به شکست بکشانند». او ازکوروش خواست که اجازه دهد با دسته‌ئی از افسرانِ پارسی به بابل برود و نقشه‌ئی را که درسر دارد به مورد اجرا بگذارد. کوروش با پیشنهاد او موافقت کرد و او برای حرکت آماده شد. ولی درست در همین زمان یکنفر دستگیر شد که به سوی بابل به راه افتاده بود و از او نامه‌ئی به دست آمد که اورونتاش به شاهنشاه نوشته به او اطلاع داده بود که کوروش قصد دارد بابل را تسخیر کند. درنتیجه اورونتاش بازداشت شد. جلسهٔ محاکمه ترتیب داده شد، و اورونتاش اعتراف کرد که به کوروش خیانت کرده است. اورونتاش را کوروش به چندتن از افسران پارسی سپرد؛ بزرگان پارسی با اورونتاش وداع مرگ کردند، و پس ازآن به نوشتهٔ گزینوفون هیچ خبری ازاو به دست نیامد (یعنی مزدوران یونانی ندانستند که اورونتاش چه فرجامی داشت).

با وجودی که ازسفر کوروش کهتر چند ماه میگذشت، هیچ حرکتی تا آن زمان از طرف شاهنشاه دیده نمیشد. ولی شاهنشاه ازهمهٔ نوایای کوروش کهتر اطلاع داشت و کلیهٔ اقدامات مقتضی را برای مقابله با این وضع اسفبار گرفته بود. این وقائع درست در زمانی اتفاق می‌افتاد که شاهنشاه در صدد حرکت به مصر برای سرکوب شورشی بود که درآن اواخر در مصر رخ داده بود. کوروش در نقشه‌اش فکر این پیشامد را نکرده بود و با خود اندیشیده بود که شاهنشاه از قصد او مطلع نیست، و وقتی او به کنار بابل برسد برای شاهنشاه خیلی دیر خواهد بود که نیروی ارتش را فراخوانَد. شاید هم کوروش با اطلاع از تصمیم شاهنشاه به حرکت به مصر امید داشت که درغیاب شاهنشاه بربابل و شوش

دست یابد و شاهنشاه را مخلوع اعلام بدارد. ولی شاهنشاه ازتمام اقدامات کوروش اطلاع داشت و با اقدامات شایسته نقشهٔ کوروش را نقش برآب ساخت. شاهنشاه درنظر داشت که کوروش را به نزدیکی بابل بکشاند. مسافت میان حران تا بابل چنانکه گزینوفون مینویسد، یک بیابان خشک بود که در آن آذوقهٔ لازم به دست نمیآمد. در این بیابان بسیاری از بارکشهای اردوی کوروش از گرسنگی و تشنگی تلف شدند، و خطر کمبود آذوقه سپاه او را بیمناک ساخت.

کوروش که تا این موقع هیچ نشانهئی ازاقدام شاهنشاه ندیده بود درشگفت بود و نمیدانست که شاهنشاه چه تصمیمی دارد. او از فالبینِ یونانیها خواست که فال بگیرد و معلوم کند که چه وقت با شاهنشاه روبرو خواهد شد. فالبین پس ازآنکه اسباب فال را به هم زد گفت که تا ده روز آینده چنین امری پیش نخواهد آمد. کوروش گفت: اگر چنین است ما هیچگاه با برادرم روبرو نخواهیم شد. یعنی او یقین یافت که تا شهر بابل هیچ خطری او را تهدید نخواهد کرد.

او با خیال راحت بیابانهای شرق فرات میانه را پیمود و تا شصت کیلومتری شمال بابل و تا محلی که موسوم به کوناکس بود، پیش رفت. در این میان دستهئی از سوارانِ ارتش ایران که به ظاهر از بابل گریخته وآمادهٔ پیوستن به کوروش بودند، وارد اردوی کوروش شدند. پیشامدهای بعدی معلوم کرد که اینها را شاهنشاه اعزام کرده بوده است. پیش ازاین همواره سپاه او درحال آمادهباش کامل و در جناحهای منظم حرکت میکردند، و در تمام لحظات برای پیکار با نیروی دشمن آماده بودند. ولی اکنون با بیخیالی و به صورت بینظمی و پراکندگی به پیشروی ادامه دادند. درچنین وضعی بود که ناگهان ساعاتی ازظهر گذشته غبار لشکر شاهنشاه دربرابر آنها هویدا شد که چون ابری سفید پهنهٔ آسمان را پوشانده بود. به زودی درمیان بهت و حیرت سپاه کوروش برق نیزهها و شمشیرهای سپاه ایران چشمان آنها را ازنزدیک خیره کرد. فریادهای آمادهباش درسراسر سپاه کوروش از افسران برخاست، و سربازان با دستپاچگی جنگابزارهایشان را گرفتند و در جایگاههایشان در پشت سر فرماندهانشان به صف شدند.

سپاه شاهنشاه درسکوت کامل و با گامهای آهسته و استوار به سوی کوروش به پیش میرفتند. آنها با این وضع پرابهت و شوکت تا جائی پیش رفتند که همراهان کوروش میتوانستند زینتهای شلوارهای سربازان ایرانی را تشخیص دهند، و قومیت تیپهای مختلف ارتش را از مصری گرفته تا شامی و ارمنی و سیستانی و باختری و خوارزمی بشناسند. شاهنشاه خود در قلب لشکر قرار داشت. سپاه شاهنشاه همچنان استوار و آرام پیش رفت تا با صف مقدم سپاه کوروش سینهبهسینه شد. کوروش تصمیم گرفت که با یک حرکت برقآسا به شاهنشاه حمله کند و اورا ازپای درآورد. او با یک تیپ زبدهٔ ٦٠٠ نفری ازسواران ورزیده به قلب لشکر شاهنشاه حمله کرد. شاهنشاه درحملهٔ کوروش ازناحیهٔ

سینه زخم برداشت. ولی کوروش برخاک هلاکت افتاد. ساعات نبرد بسیار اندک بود. پس ازآن یک تیپ برای خسته کردن سربازان کوروش شیوهٔ حمله وگریز را درپیش گرفت و تا پایان روز به این وضع ادامه داد. آنگاه به شکلی که ظاهرا عقب‌نشینی کرده باشد از میدان نبرد دور شد. یونانیان که تیپ پیاده را تشکیل میدادند، هیچ شکی نداشتند که شاهنشاه شکست یافته و فرار کرده است.

اما ازکوروش خبری نبود وکسی نمیدانست چه برسرش آمده است. یونانیان خیال میکردند که کوروش درحال تعقیب شاهنشاه است. لذا درهمانجا که بودند به انتظار او نشستند. درپایان شب چیتره‌فرنه با یک ایرانی دیگر و یک یونانی مترجم از طرف شاهنشاه به نزد یونانیان رفتند و به افسران آنها اطلاع دادند که کوروش کشته شده است، و فرمان شاهنشاه است که آنها در همان نقطه که هستند بمانند تا تصمیم مقتضی درباره‌شان اتخاذ شود. چیتره‌فرنه گفت که شما یونانی‌ها رعایای شاهنشاه هستید و شاهنشاه قصد بدی درباره‌تان ندارد. شما همانگونه که به کوروش وفادار بوده‌اید میتوانید برای شاهنشاه نیز وفادار باشید. اگر چنین باشد شاهنشاه در آینده شما را در جنگهایش شرکت خواهد داد، و چون تصمیم دارد که به زودی به مصر لشکر بکشد شما حتما ضمن سپاه او در این لشکرکشی خواهید بود. اگر شما هم اکنون سلاحهایتان را تحویل دهید و خودتان را تسلیم کنید بخشوده خواهید شد. چیتره‌فرنه درپایان از افسران یونانی قول گرفت که در همان نقطه‌ئی که هستند بدون هیچ حرکتی بمانند؛ و تهدید کرد که اگر حرکتی ازقبیل جابجا شدن ازآنها دیده شود حرکتشان به منزلهٔ عصیان خواهد بود و برایشان عواقب وخیم خواهد داشت.

آریائوس یکی ازافسرانِ پارسی همراه کوروش بود که پس ازکشته‌شدن کوروش با گروهی از ایرانیان ازمعرکه گریخته درآن حوالی اردو زده بود. ساعاتی پس ازرفتن چیتره‌فرنه و همراهانش آریائوس مأموری را به اردوگاه یونانیان فرستاد و از یونانیان خواست که به او بپیوندند تا آنها را فراری داده به لیدیا برگرداَند. ولی یونانیانِ ساده‌اندیش که روزِگذشته توسط حمله وگریزهای سپاه شاهنشاه به بازی گرفته شده بودند، خیال میکردند که شاهنشاه شکست یافته وآنها پیروزمندند. آنها نمیتوانستند مفهوم بزرگمنشی ایرانی را درک کنند و به خود بقبولانند که به سادگی مورد بخشودگی قرار خواهند گرفت؛ لذا وقتی افسران یونانی برای تبادلِنظر پیرامون پیشنهاد آریائوس به مشورت نشستند، با خودشان گفتند که اگر ما شکست خورده بودیم محال بود که اردشیر ما را زنده بگذارد. اگر اردشیر پیروز شده بود به ما حمله میکرد و همه‌مان را ازدم شمشیر میگذراند. اینکه ما زنده‌ایم و اردشیر کس به نزد ما فرستاده پیشنهادِ صلح به ما داده دلیل آنست که ما پیروزیم و اردشیر ازما دربیم است. آنها با این ساده‌اندیشی تصمیم گرفتند که از آریائوس دعوت کنند به عنوان شاهنشاه ایران به جنگ با اردشیر دوم ادامه دهد. آریائوس مجددا به آنها پیغام داد که در ایران مردانی والاَرتبه‌تر ازمن وجود دارند و من

هیچگاه نمیتوانم ادعای سلطنت کنم. بهتر آنست که شما به من بپیوندید تا به سلامت به دیار خودتان برتان گردانم.

نیمه‌های شب دسته‌ئی ازیونانیها همراه یکی ازافسران از اردو گریخته به چیتره‌فرنه پیوستند. اما دیگران درزیر فرمان کلیرچوس محل را ترک کرده به آریائوس ملحق شدند تا همراه او به یونان برگردند. روزدیگر چند تن پارسی به اردوگاه یونانیان وارد شده افسران را برای مذاکره فراخواندند، و به آنها پیغام دادند که شاهنشاه با آنها هیچ جنگی ندارد و مایل است که آنها نیز فکر مخالفت را از سرشان بیرون کنند و به اطاعت درآیند و اسلحه‌شان را تحویل دهند. افسران یونانی گفتند که ما از دیروز هیچ نخورده‌ایم وگرسنه‌ایم. پارسیان به آنها وعده دادند که تا ساعاتی دیگر از اینجا حرکت داده خواهند شد و خواربار در اختیارشان قرار خواهد گرفت. افسران یونانی گفتند که دیگر به فکر مخالفت با شاهنشاه نیستند، ولی در شرایطی هستند که تحویل دادن اسلحه را به صلاح خودشان نمیدانند و ترجیح میدهند که مسلح بمانند. به دنبال این گفتگوها افسران پارسی به یونانیان دستور حرکت دادند و آنها را به جائی بردند که چندین روستای آباد و پرنعمت درکنار هم بود، و میشد خرما وگندم و خواربار به قدر کفایت ازآنجا خرید. یونانیان سه روز در این نقطه ماندند. روز چهارم چیتره‌فرنه و برادرزن شاه و سه افسر پارسی دیگر به اردوگاه یونانیان وارد شدند و افسران یونانی را به نزد خود طلبیدند. چیتره‌فرنه توسط مترجم یونانیش خطاب به افسران چنین گفت: «من درکشور محل خدمتم (ایونیه) همسایهٔ شما یونانیها هستم. من پیش خودم اندیشیدم که بهترین خدمتی که میتوانم به شما همسایگانم بکنم آنست که از شاهنشاه اجازه بگیرم تا شما را به سلامت به یونان برگردانم؛ و اطمینان دارم که این کارم سپاس شما و همهٔ مردم یونان را به دنبال خواهد داشت. به خاطر خدمات شایسته‌ئی که من به شاهنشاه کرده‌ام، شاهنشاه خواهش مرا پذیرفته و به من اجازه داده است که این کار را انجام دهم. ولی او میخواهد بداند که شما چرا با او وارد جنگ شده‌اید».

افسران یونانی ازاو خواستند که اندکی مهلت دهد تا با یکدیگر مشورت کنند. بعد ازآن کلیرچوس به عنوان سخنگوی افسران گفت: «حقیقت آنست که ما نه قصد داشتیم که برضد شاهنشاه وارد جنگ شویم و نه میدانستیم که قصد کوروش جنگ با شاهنشاه است. کوروش ما را طلبید، و وقتی به راه افتادیم هربار بهانه‌ئی میآورد و ما از مقصد او هیچگونه اطلاعی نداشتیم. وقتی که خود را با شاهنشاه روبرو یافتیم خود را ناگزیر دیدیم که شرافتمندانه به کوروش وفادار بمانیم و ازاو حمایت کنیم. اکنون کوروش ازجهان رفته است و ما نیز مخالفتی با شاهنشاه نداریم. اگر کسی بخواهد به ما گزندی بزند مجبوریم ازخودمان دفاع کنیم؛ ولی اگر کسی به ما نیکی کند نیکی‌اش را به شایستگی پاسخ خواهیم داد».

چیتره‌فرنه پس از شنیدن سخنان کلیرچوس گفت: «من میروم و نظر شما را به عرض شاهنشاه میرسانم. شما تا بازگشت من همینجا بمانید. دربارهٔ خواربار نیز من ترتیبی داده‌ام که به حدِ کافی به شما برسد وگرسنه نمانید». او رفت و سه روز بعد برگشت و به افسران گفت: «ترتیب بازگشت شما به یونان فراهم است. شما را از راههائی به یونان میبریم که آذوقه به قدر کفایت یافت میشود. ولی از شما میخواهم که جوانمردانه وعده بدهید که در هیچکدام ازآبادیهای سرِراهتان به فکر تعدی و تجاوز به مردم نباشید و اهل هیچ روستائی را نیازارید و در هیچ‌جا دزدی و راهزنی نکنید. اکنون من برمیگردم تا اسباب سفر را فراهم کنم. همینجا منتظر من بمانید».

درهمین اثناء برادرِ آریائوس و چندین تن دیگر ازبلندپایگان پارسی به اردوی آریائوس وارد شدند و ضمن سرزنش آریائوس و همراهان ایرانیش گفتند که نزد شاهنشاه برای او و همراهانش وساطت کرده‌اند و شاهنشاه از خطای همه‌شان درگذشته است و دیگر هیچ خطری آنها را تهدید نمیکند، وآنها میتوانند با خیال راحت به شهرهای خودشان برگردند.

یونانیان بیش ازسه‌هفته در این نقطه به انتظار نگاه داشته شدند؛ و در این مدت در جنگ روانی شدیدی به سر بردند. بعضی‌شان میگفتند که ایرانیان درحال حفرخندقی هستند تا همه‌مان را بکشند و لاشه‌هایمان را درآن افکنند. بعضی دیگر به خودشان دلداری میدادند که شاهنشاه اهل دروغ و خدعه نیست و اگر قصد کشتن ما را داشت میتوانست در همینجا لشکری برسرمان بفرستد و همه‌مان را بکشد. بعضی دیگر میگفتند که چگونه ممکن است به ما که با شاهنشاه وارد جنگ شده اورا چنین شکست خفتباری داده‌ایم اجازه داده شود به سلامت به دیارمان برگردیم و به ریش او بخندیم. اینها نمیتوانستند بزرگواری شاهنشاه را درک کنند و رفتار اورا با رفتار خودشان مقایسه میکردند؛ غافل ازآنکه شاهنشاهان ایران انسان‌پرورند و نه انسان‌ستیز. شاهنشاهان ایران اگر جهانی را در اطاعت خود داشتند بسبب این بزرگ‌منشی‌ها بود که توسط آن ملتهای جهان را شرمندهٔ رفتارهای انسانی خودشان ساخته بودند. شاهنشاه که میدانست اینان مزدورانی بی‌خطرند که نه بخاطر حمایت از هدف کوروش بلکه بخاطر دریافت پول با او همراهی کرده‌اند، ترجیح داد که آنها را آزاد سازد و به خدمت ارتش در لیدیا درآورد. شاهنشاه به حدی نسبت به این یونانیان بزرگواری کرد که حتی اجازه داد جنگ‌ابزارشان را با خودشان نگاه دارند، و برای تحویل دادنِ آنها فشاری به آنها وارد آورده نشد.

سرانجام وقت حرکت یونانیها فرا رسید. چیتره‌فرنه و اورونتاش (شوهر دختر شاه) و چند افسر ایرانی با یک سپاه در پیشاپیش آنان به راه افتادند. آریائوس و همراهانش نیز با آنها همراه شدند، و اردوی یونانیها درپی آنها حرکت کرد. مسیر حرکت درجهت شرق بود. چیتره‌فرنه میخواست که آنها را از راه ماد و ارمنستان وارد کاپادوکیه کند و ازآنجا به غرب آسیای صغیر برساند. چیتره‌فرنه و

همراهانش ازدجله گذشتند، و یونانیها در اینسوی دجله اردو زدند. در اینجا کسانی ازمیان افسران یونانی که ظاهرا رقیبِ کلیرچوس بودند برای چیتره‌فرنه خبر بردند که برخی از افسران ازجمله کلیرچوس قصد دارند پل روی دجله را منهدم سازند و فرار کنند. کلیرچوس و چندتن دیگر از فرماندهان یونانی‌ها را چیتره‌فرنه به حضور طلبید و همه را گرفته دربند کرده به بابل فرستاد تا شاهنشاه درباره‌شان تصمیم بگیرد. اینها وفادارترین افسرانِ یونانی به کوروش بودند و کلیرچوس فرماندهِ همه‌شان بود.

یونانیها با این پیشامد به وحشت افتادند که مبادا شاهنشاه دستور قتل همه‌شان را صادر کرده باشد و به زودی لشکری برسرشان بفرستد تا همه را ازدم تیغ بگذراند. غروبِ آنروز هیچکدام از یونانیها ازشدت ناراحتی چیزی نخوردند، و هرکدام درجائی روی زمین نشسته بودند و همه در اندوه و سکوت بودند. گزینوفون با چندتن از افسرانِ یونانی صحبت کرده گفت که اگر قرار است کشته شویم چه بهتر است که از تسلیم شدن به شاهنشاه خودداری ورزیم و دستِ‌کم با نیروهای ارسالی او مقابله کنیم؛ شاید خدایان به ما کمک کنند و مثل چند روز پیش (روز قتل کوروش) به پیروزی نائل گردانَد. این افسران نیز با نظر او موافقت کردند، و گزینوفون دیگر افسران را نیز جمع کرده گفت که ایرانیان در ملک خدا دارای همهٔ نعمتها و ثروتها هستند ولی یونانیان از همه‌چیز محرومند و حتی پول کافی برای تهیهٔ خواربار سفرشان در اختیار ندارند، و معلوم نیست که چگونه بتوانند راهِ دراز بازگشت به وطن را بدون پول طی کنند؛ و با سوگندی که برای مأموران شاهنشاه خورده‌اند که به آبادیهای سرِ راهشان دستبرد نزنند معلوم نیست که چگونه بتوانند به خواربار دست یابند. گزینوفون در سخنانش کوشید که خودرا شایسته‌ترین فرد برای در دست گرفتن فرماندهی نشان دهد و نظر افسران را جلب کرده یونانیان را برای فرار آماده کند. او ضمن سخنانش گفت که در این کشور پهناور اینهمه نعمتهای خدادادی فراوان است و ایرانیان در اینهمه ناز و نعمت غوطه‌ورند و ما یونانیان در دیارمان در فقر و مذلت به سر میبریم. علت این امر نیز آنست که مردم یونان نمیخواهند به این سرزمینها کوچ کنند و در اینجاها اسکان یابند. ما باید به هرقیمتی شده باشد به یونان برگردیم وخبر پیروزیهایمان در ایران را برای هم‌میهنانمان ببریم. اکنون پول اندکی برای ما باقی مانده است و این چیتره‌فرنه ما را مجبور میکند که خواربار مورد نیازمان را با این پولها بخریم. شکی نیست که اگر چنین باشد، همهٔ اموالی که در اختیار داریم را در این سفر ازدست خواهیم داد. من ترجیح میدهم که بدون توجه به خواستها و تهدیدهای چیتره‌فرنه راه بازگشت در پیش گیریم و ازجنگ با اینها هراس به دل راه ندهیم، و خواربار مورد نیازمان را ازآبادیهای سرراهمان به دست آوریم. ما اسب نداریم و مجبوریم که پیاده با حمله‌کنندگان مواجهه کنیم، ولی چون به خدایان ایمان داریم من یقین دارم که پیروزی با ما خواهد

بود. برای اینکه سبکبار شویم بهتر است که گاری‌های حمل بار را و همچنین دیگر اثاثیهٔ سنگین و غیرضروری را به آتش بکشیم و همانقدر مایحتاج با خودمان حمل کنیم که به آن نیاز شدید داریم. با این وضع میتوانیم سریعتر حرکت کنیم و اگر دشمن تعقیبمان کند ازچنگال او بگریزیم، واگر مجبور به مواجهه شویم بهتر بتوانیم مواجهه کنیم.

پیشنهادهای گزینوفون مورد موافقت افسران قرار گرفت وآنها در سپیده‌دم پس ازخوردن صبحانه همهٔ اشیای سنگین و غیرضروری را به آتش کشیدند وآمادهٔ فرار شدند. چیتره‌فرنه با دیدن آتشِ اینها ارته‌باد را که از یارانِ سابق کوروش کهتر بود با بیست سوار مسلح به اردوی آنها فرستاد. ارته‌باد به افسرانِ یونانی گفت که آمده‌ام به شما اطلاع دهم که تصمیم دارم شما را تا یونان همراهی کنم. گزینوفون گفت: ما درحال حرکتیم و اگر شما میخواهید میتوانید با ما باشید و ما را راهنمائی کنید. ارته‌باد گفت: شما اجازه ندارید بدون اذن شاهنشاه ازاینجا حرکت کنید. ولی وقتی دید که یونانیها مصمم به حرکتند، به سواران دستور تیراندازی داد و چندتنی از یونانیها را زخمی کرد وآنها را متوقف ساخته به اردوی چیتره‌فرنه برگشت. یونانیها آنروز را نیز آنجا ماندند، ودرپایان شبِ آنروز قبل از سپیده‌دم با شتاب به راه افتادند تا پیش ازآنکه چیتره‌فرنه اطلاع یابد دور شده باشند. ولی به زودی یک دستهٔ دویست نفره ازسواران به فرماندهی ارته‌باد راه را برآنها بستند و آنها را احاطه کرده مجبور به توقف کردند.

چیتره‌فرنه دستور نداشت که به این یونانیها آسیبی برساند، ولی میدانست که اگر به حال خود رها شوند به آبادیها دست‌اندازی میکنند و فساد به بار میآورند. این بود که میخواست آنها را با نظم و امنیت به یونان بازگرداند. اما یونانیها خیال دیگر داشتند و میخواستند که درراهشان آبادیها را غارت کنند و با دستِ پر به کشور خودشان برگردند، وآنگاه داستان پیروزی درجنگ با ایرانیان را با آب و تاب برای هم‌میهنانشان نقل کنند. آنها میدانستندکه اگر همراه اردوی چیتره‌فرنه باشند نخواهند توانست به این امید جامهٔ عمل بپوشانند. گزینوفون تصمیم گرفته بود که خودشان فرار کنند و به نخستین آبادی که برسند، هم آبادی را غارت کنند و هم چندتنی از مردم آبادی را اسیر کرده به عنوان راهنما ازآنها استفاده کنند. این چیزی بود که او شب پیش با افسران یونانی درمیان گذاشته وگفته بود که آنها آبادی به آبادی چنین خواهند کرد تا به یونان نزدیک شوند؛ و افسران نیز با این گفته موافقت کرده بودند. با اینحال نیمشبِ آنروز دسته‌ئی ازیونانیان به همراه یکی از افسران ازاردوگاه گریخته به چیتره‌فرنه پیوستند. ازاین پس شمار یونانیانِ همراه گزینوفون به حدود ده‌هزارتن میرسید. فرماندهی یونانیان نیز درمیان گزینوفون و یک افسر دیگر که ازاو مُسِن‌تر بود تقسیم شد.

اینها پیش ازسپیده‌دمِ روز بعد با شتاب فراوان به راه افتادند و ازدجله عبور کرده به ویرانه‌های

شهر نینوا رسیدند. ازآنجا نیز شتابان گذشتند، و در نیمه‌های روز چیتره‌فرنه با اردویش به آنها نزدیک شد تا آنان را دربیم نگاه دارد و ازفکر تجاوز به روستاها منصرف سازد. بدین‌ترتیب سفر دوروددراز یونانیان با پای پیاده ادامه یافت، بدون آنکه چیتره‌فرنه از پیشروی آنها جلوگیری کند. مسیر حرکت درکرانهٔ شرقی دجله و جهت حرکت به سوی شمال بود. اردوی چیتره‌فرنه اندکی دورتر از اردوی یونانیان به راه ادامه میداد، و یونانیان ازبیم آنکه مورد حمله واقع شوند همواره درحال آمادگی بودند. وقتی به یک آبادی نزدیک میشدند، سواران و تیراندازانِ چیتره‌فرنه به یونانیها نزدیک میشدند تا آنها را به خود آورند که مبادا به فکر تاراجِ آبادی بیفتند. این وضع درگیریهائی را باعث میشد وچند تنی از یونانیان به تیرها و فلاخنهای ایرانیان زخمی میشدند؛ که البته یونانیها نیز با تیروکمان و فلاخن به ایرانیان پاسخ میدادند. پس از هر راهپیمائی طولانی دوسه روزی درکنار یک آبادی استراحت میکردند، به یونانیها اجازه میدادند برای خرید خواربار وارد مزارع و باغها شوند، و دوباره راهشان را پیش میگرفتند. نوشته‌های گزینوفون نشان میدهد که همهٔ روستاهای سرراهشان در ایران غربی از آبادیهای یونان سرسبزتر و آبادتر بودند، و محصولات گونه‌گون درهمه جا به وفور یافت میشد، و درآبادیها میتوانستند شراب به هراندازه که دلشان میخواست تهیه کنند. گاه نیز دسته‌ئی از یونانیها ازفرصتی استفاده میکردند و برای غارتگری وارد روستائی میشدند. ولی دربیشتر موارد، این افراد توسط سواران چیتره‌فرنه مورد حمله واقع میشدند و به‌کشتن میرفتند.

یونانیها ازاین وضع به شدت خسته شده بودند و تصمیم داشتند که به هروسیله باشد ازدست چیتره‌فرنه بگریزند. آنها شبی چندنفری را به یک آبادی فرستادند و دوتا ازمردم آبادی را ربوده به اردوگاهشان بردند و ازآنها دربارهٔ راهها جویا شدند. سرانجام دانستند که درسمت غربِ آنها که منطقهٔ کوهستانی است قوم دلاور و جنگجوی **کردوخ** (قوم کرد) اسکان دارند، و درمسیر کوهستانی این منطقه هیچ پادگانِ ایرانی نیز دائر نیست. آنها دانستند که راه لیدیا ازاین کوهستان میگذرد؛ کشور آباد و ثروتمند ارمنستان که بخشی از قلمرو شهریاری اورونتاش (دامادِ شاهنشاه) به شمار میرود در شمال این سرزمین واقع شده است؛ و از ارمنستان میشود به لیدیا رفت.

دوفرمانده یونانی تصمیم گرفتند که یونانیان را به درون کوهستان بگریزانند. درنیمه‌های شب در سکوت کامل به طرف کوهستان به راه افتادند. برای سواران ایرانی امکان تعقیب این پیادگان در کوهستانها امکان نداشت، وآنها به حال خود رها شدند. یونانیها بامداد روز بعد به یک روستا نزدیک شدند. کردهای روستا ازبیم آنها روستا را رها کرده با زن و فرزندانشان به کوهها پناه بردند. یونانیها وارد روستا شدند وآذوقهٔ فراوانی را یافته غارت کردند. این یک روستای ثروتمند بود و درخانه‌ها ظروف برونزی بسیاری وجود داشت که– گزینوفون مینویسد– یونانیان نمیتوانستند آنها را با خود ببرند،

زیرا به قدر کافی بار برپشتشان حمل میکردند، و بارکش نیز دراختیار نداشتند. وقتی یونانیها مشغول تاراجگری بودند دسته‌ئی ازکردها برگشتند و به آنها حمله‌ور شده شماری را کشتند و شماری را نیز مجروح کردند ولی چون تعدادشان اندک بود نتوانستند یونانیها را ازروستا برانند. یونانیان نیز توانستند دونفر ازآنها را اسیر کنند. یونانیان از بیم کردها در روستا موضع گرفتند و شب را نیز درآنجا به سر بردند و بامداد روز بعد از روستا بیرون شدند تا به یاری راهنمایانِ اسیر به راهشان ادامه دهند. در راه با دسته‌جات کردها مواجه شدند، و پس از یک جنگ کوتاه دوتا از بهترین افسرانشان به‌کشتن رفتند و چند نفرشان نیز زخمی شدند، ولی توانستند از کردها بگریزند درحالیکه لاشه‌های کشتگانشان را درپشت سرشان رها کرده بودند. از یکی از کردهای اسیر دربارهٔ راهها جویا شدند؛ او گفت که راهها را نمیشناسد. ویرا به سختی شکنجه کردند و جوابی نگرفتند. کرد بیچاره را آنقدر برای پاسخ‌گرفتن شکنجه کردند تا جان داد. سرانجام مرد دیگر حاضر شد که مسیر را به آنها نشان دهد و بگوید که آبادی بعدی درچه مسافتی واقع شده است.

ازاینجا به بعد داستان برخوردهای پی‌درپی روستائیانِ کرد در گلوگاههای کوهستانی با یونانیان را گزینوفون با آب و تاب فراوان نقل میکند، که درهمه موارد البته به فضل شمار بسیارشان بردشمن پیروز میشدند، آبادیها را تاراج میکردند، به زنانِ آبادی که به دستشان می‌افتاد تجاوز جنسی میکردند، و مسیرشان را دنبال میکردند. نوشته‌های گزینوفون که با آب وتاب بسیار همراه است حکایت غارتهای دائمی این یونانیها در روستاهای سر راهشان است، و از رشادتهائی که به هنگام تاراج کردن روستاهای کوچک و بی‌دفاع از خود نشان داده بوده‌اند داد سخن میدهد، و این کارها را فتوحات یونان میشمارد. حکایاتِ کشته شدنِ یونانیها به دست کردها نیز به کرات تکرار شده است، که نشان میدهد با وجودِ شمار انبوهِ یونانیها بازهم روستائیان دلاورِ کرد با شمار اندکشان همواره در گلوگاهها راه را برآنها می‌بسته و به جنگ آنها میرفته‌اند. به همین سبب بوده که گزینوفون درعینِ لافِ گزافهای بسیار دربارهٔ رشادت یونانیها نتوانسته ازستایش دلاوری روستائیانِ کرد (به بیانِ او: کردوخ) خودداری ورزد. حتی او نوشته است که کردها چنان دلاورند که ارتش ایران نتوانسته است آنها را به اطاعت شاهنشاه بکشاند و ازآنها باج بگیرد. البته این گفته حقیقت نداشته وآنها بخشی ازملت ایران بوده‌اند، ولی به هرحال سخنانِ گزینوفون نشانگر رشادتِ حیرت‌انگیز کردها است، و او باربار از مهارت کردها در تیراندازی و فلاخن‌اندازی سخن میگوید. دریک مورد نیز سخن از شکستِ یونانیها درنزدیکی یک روستا وکشته شدنِ چندتن ازآنها است. او مینویسد که در اینجا یونانیان مجبور شدند که توسط یک مترجم ازکردها خواستارِ صلح شوند و اجازه یابند که با امنیت ازآن مسیر بگذرند. آنها همچنین ازکردها تقاضا کردند که اجساد کشتگان را به آنها بازدهند؛ و متقابلا تعهد سپردند که دیگر به فکر دست‌اندازی به خانه‌های

مردم نیفتند.

آنها تاراج‌کنان و دفاع‌کنان ازکوههای کردستان گذشته وارد خاک ارمنستان شدند. درآنزمان ارمنستان ازجنوبِ دیاربکر کنونی آغاز میشد، و رودخانه‌ئی نقطهٔ مرزی کردستان و ارمنستان را تعیین میکرد، و از اینجا بود که منطقهٔ کوهستانی به پایان میرسید. در اینجا بود که یونانیها پس از روزها راهپیمائی در مسیرهای سخت‌گذرِ کوهستانی که همواره درحال دویدن بودند، نفس راحتی کشیده به استراحت پرداختند. آنها آنروز درآنجا ماندند و افرادی را به دوروبر گسیل کردند تا جائی کم‌عمق از رودخانه را بیابند که عبور ازآن آسان باشد و در تاریکی شب ازآنجا عبور کنند. روزدیگر باز با یک دسته کرد مسلح روبرو شدند که ازپشت سرشان فرارسیده به آنها حمله‌ور شدند وچند یونانی را زخمی کردند؛ ولی یونانیها توانستند ازبرابر آنها گریخته ازرودخانه گذشته وارد خاک ارمنستان شوند.

آنها پس از فرسنگها راهپیمائی به یک روستای بزرگ و آباد رسیدند که گزینوفون مینویسد کاخ شهریاری درآنجا ازدور به چشم میخورد. این نخستین آبادی ارمنستان درجنوب دریاچهٔ وان بود. از برخورد یونانیها با نیروهای ایرانی در اینجا خبری به دست داده نشده، ولی گزینوفون مینویسد که یکی دوروز بعد در یک روستای بسیار آباد دسته‌ئی مسلح به جلوشان آمدند و خواستند که با نمایندهٔ یونانیها صحبت کنند. نمایندهٔ یونانیها به فرمانده آن گروه گفت که قصدشان عبور ازاین منطقه است و تقاضا دارند که اجازه یابند خواربار لازم را حاصل کنند. به آنها این اجازه داده شد و یونانیها در زمینی که «ارمنستانِ غربی» نامیده میشد مسیرشان را دنبال کردند. طبیعی بود که درچنین نقاطی نیروهای ایرانی چندان زیاد نبودند، زیرا که هیچگاه ضرورت دفاع از این سرزمینها دربرابر هیچ نیروی مهاجمی احساس نشده بود. آنچه بود قرارگاههای کوچکی بود که دسته‌های کوچک انتظامی بخاطر حفظ امنیت جاده‌ها درآنها مستقر بودند. طبیعی بود که چنین دسته‌هائی قادر به مقابله با نیروی بزرگ ده‌هزارنفری یونانیها نبودند، و نمیتوانستند دربرابر آنها ازروستاها حمایت کنند. یونانیان قصد غارت روستاها را داشتند؛ و زمستان بود و برف‌باری نیز شروع شده بود، وآنها مجبور بودند وارد روستاها شده در خانه‌ها پناه بگیرند. درنتیجه فساد و تباهی در روستاها توسط یونانیها امری گریزناپذیر و غیرقابل دفاع بود. یونانیها که ماهها بود از زن دور بودند طبیعی بودند که به زنان و دختران روستاها نیز تجاوز کنند، و اینها اموری بود که از این پس به کرات اتفاق افتاد. حتی از عشقبازی یونانیها به پسرانی که اسیرشان میکردند نیز سخن به میان آمده است، که نشانگر سرشتِ انحرافی عموم یونانیان است، و این چیزی بود که در ایران سابقه نداشت. تنها کاری که روستاها میتوانستند بکنند آن بود که شبها در همهٔ روستاهای سرراه آتش می‌افروختند تا روستائیان را ازوجود خطر آگاه سازند و روستائیان بتوانند زن و فرزندان و اموال کم‌وَزن و قیمتی را به جاهای امن ببرند تا دست یونانیها به آنها نرسد. طبیعی بود که

مردان روستا از روستایشان دفاع کنند، ولی این نیز طبیعی بود که دربرابر انبوهِ یونانیها شکست یابند. هرگاه هم یونانیها به جائی میرسیدند که احساس میکردند نیروئی قابل توجه مستقر است، آنگونه که گزینوفون اعتراف کرده است، به دروغ میگفتند که ازطرف شاهنشاه گسیل شده‌اند و درحال عبور از منطقه به طرف لیدیا هستند.

نکتهٔ قابل توجه برای ما در نوشته‌های گزینوفون آنست که درهمهٔ روستاهای ارمنستانِ غربی مردم زبانِ فارسی میدانستند و مترجمِ یونانیها حتی با زنان وکودکانِ روستاها به زبان فارسی صحبت میکرد. نکتهٔ دیگر آنکه مردم روستاهای ارمنستانِ غربی میترایَسنا (مهرپرست) بودند. یونانیها بدین ترتیب به راهنمائی اسیرانِ روستائی از مناطقِ کم‌جمعیت و دور ازخطر و دور از شهرها میگذشتند و به راهشان ادامه میدادند. آنها به هرروستا میرسیدند دست به غارت و تجاوز ناموسی میزدند و دهخدا را اسیر میکردند تا راهنمایشان باشند. گزینوفون مینویسد که در برخی از روزها بادهای بسیار سرد شمالی آغاز شد و برفهای سنگینی باریدن گرفت، و یونانیها برای خدای طوفان قربانی دادند تا طوفان را آرام سازد و به آنها آسیب نرساند.

سرانجامْ یونانیها پس ازمشقتهای بسیار به تراپیزونت (طرابزون) در ساحل جنوبی دریای سیاه رسیدند. این یک منطقهٔ کوچک یونانی‌نشین و همزبانِ آنها بود. آنها در روستاهای شمالی سرزمین کولخیدها که درهمسایگی تراپیزونت واقع شده بود بار افکندند و یکماه تمام در این سرزمین ماندند و بسیاری از روستاها را تاراج کردند و بسیاری را به آتش کشیده با خاک یکسان کردند، و اموال تاراج‌کرده را دربازارهای تراپیزونت فروخته به پول تبدیل کردند، وآماده شدند که ازراه دریای سیاه به یونان برگردند. آنها شمار بسیاری زن ودختر وکودک را نیز ازاین روستاها به اسارت گرفتند تا بعنوان غنایم جنگی به یونان ببرند. اما کشتی به تعداد کافی برای همهٔ یونانیان دردسترس نبود، و لذا اندکی از یونانی‌ها که نانوانتر یا بیمار بودند توسط چند کشتی از راه دریا به یونان فرستاده شدند و بقیه جاده‌های ساحلی را گرفته به طرف غرب به راه افتادند. اکنون مجموعهٔ یونانیان به ۸۶۰۰ تن بالغ میشدند؛ بیش از هزارتن در راه به هلاکت رفته بودند و شماری نیز در حین دستبر به روستاهای این سرزمین کشته شدند.

پس ازیک راهپیمائی چندروزه باز آنها به یک آبادی یونانی‌نشین درساحل دریای سیاه رسیدند. بزرگانِ آبادی برای کنارآمدن با آنها و در اَمان ماندن از شرشان نمایندگانی را به نزدشان فرستادند و قول دادند که هدایا وخواربار به آنها بدهند. یونانیها چندروزی را نیز در این نقطه اقامت گرفتند و یکی دوتا از روستاهای اطراف را غارت کردند. سرانجام با کشتیهائی که یونانیانِ محل برایشان فراهم آوردند به طرف غرب حرکت کردند، و چند روز دیگر درکنار یکی از شهرهای بزرگ یونانی‌نشینِ

کرانهٔ جنوبی دریای سیاه لنگر انداختند. اکنون که این یونانیها از خطرها رسته بودند وخود را در نزدیکیهای کشور خویش احساس میکردند به سروقت عادات دیرینه‌شان برگشتند، و برسرِ مسائل فرماندهی میانشان جدال افتاد؛ گزینوفون و فرمانده دیگر هردو برکنار شدند، وهردسته از یونانیها از هرشهری که بودند برای خودشان فرمانده جداگانه انتخاب کردند، و به چندین دسته درسه اتحادیه تقسیم شدند. دوگروه (اتحادیه) هرکدام جداگانه از راه دریا، و یک گروه از راه خشکی به راهشان ادامه دادند. ادامهٔ داستانِ سفر اینها همچنان داستانِ حمله به روستاهای یونانی‌نشین و بی‌دفاع سرراه و تاراج اموال مردم این روستاها است که ازطرف هرکدام از این سه گروه به طور جداگانه انجام میگرفت؛ وگاه برای تاراج یک آبادی پرقدرت با هم همکاری میکردند، و سرانجام مجبور شدند که به شکل اول برگشته در یک گروه بمانند تا بهتر بتوانند به آبادیها دستبرد بزنند. در یک مورد نیز که یک دستهٔ دوهزاری در سواحل شمالغرب آسیای صغیر برای دستبرد زدن به یک آبادی اعزام شدند ۵۰۰ نفرشان به‌کشتن رفتند. زمانی که در سواحل غربی آسیای صغیر آماده بودند که با کشتی به خاک یونانِ اصلی برگردند از مجموع حدود ۱۵۰۰۰ تنی که همراه کوروش صغیر رفته بودند فقط نیمشان زنده مانده بودند.

در اینجا **سپهرداد** (سپیتراداتا) حاکم شهری که اکنون اسکودار نام دارد به یک افسر بلندپایهٔ ارتش به نام فرناباز مأموریت داد که این یونانیها را باکشتی به بیزانتیوم (اکنون استانبول) بفرستد. فرناباز یک افسر نیروی دریائی ایران که اهل بیزانتیوم بود را به نزد یونانیان فرستاد و این مرد به افسرانِ یونانی اطلاع داد که کشتی برای حرکتشان فراهم است. او به یونانیها اطلاع داد که ازنظر دولت ایران آنها هنوز بخشی از ارتش ایرانند و وقتی به بیزانتیوم منتقل شوند حقوقشان را خواهد پرداخت. بیزانتیوم بخشی از تراکیه بود و در قلمرو شاهنشاهی قرار داشت. اینها در بیزانتیوم وارد ارتش محلی شدند.

داستان فرار ده هزار یونانی را گزینوفون با آب و تاب بسیار زیاد که گزافه‌گوئی سراسر آن را پر کرده به تحریر درآورده است، و چنان نوشته شده که انسان احساس میکند او میخواسته ازآن مثل داستان امیرارسلان خودمان برای کسانی بخواند که هرچه بیشتر برایشان لذت‌آور باشد بیشتر پول و جایزه به وی بپردازند. انسان وقتی این داستان را میخواند بیشتر به یاد امیرارسلان و دون‌کیشوت میافتد. ولی در عین حال، در غیاب نوشته‌های دیگرِ تاریخی مربوط به این عهد و به حکم آنکه «در بیابان کفش‌کهنه نعمت است»، همین کتاب گزینوفون برای ما یک منبع ارزشمند تاریخی به شمار میرود و ما باید از این مزدور بزرگ و این شاگردِ سقراط و رفیق افلاطون سپاسگزار باشیم که بخشی از حوادث تاریخی ما را در لابلای گزافه‌گوئیهایش به رشتهٔ تحریر درآورده و برای ما برجا نهاده است تا ما امروز بدانیم که ایرانِ ما درآن روزگار چه وضعی داشته و نبرد قدرت برای دستیابی به تاج و تخت به چه

شکلی بوده است.

شخصیت اردشیر دوم

اردشیر دوم مردی زیرک و درعین حال بزرگمنش بود. او پس از شکست کوروش کهتر سپاهیان ویرا تعقیب نکرد، و حتی برخی از افسران خودش را که در حین جنگ از او جدا شده به کوروش پیوسته بودند با بزرگواری بخشود؛ و آن عده از دولتمردان که نهانی از کوروش کهتر هواداری کرده بودند را با مجازاتهای قابل تحملی متنبه کرد. ازجملهٔ اینها یکی هارپاگ- شهریار ماد- بود که با کوروش کهتر در ارتباط شده وعده‌های متقابلی به یکدیگر داده بودند. اورا دستگیر کردند یا خودش دست به دامن شاهنشاه شده بخشایش طلبید، و مجازاتش را شاهنشاه چنین مقرر کرد که یک روسپی بابلی را برهنه بردوش خود بنشاند و یک روز تمام در خیابانهای شهر بگردد تا مردم اورا ببینند.[۱]

پیامدهای شکست و قتل کوروش کهتر را از داستانِ غیرواقعی و مشکوک کتیسیاس میخوانیم که پلوتارک نقل کرده است. بنا برنوشتهٔ کتیسیاس، پریزاتیش از کشته شدن فرزند محبوبش به خشم بود، و از شاه خواست که مردی که روزی در حضور شاه گفته بود وی بوده که کوروش را کشته است به او بسپارند تا به او پاداش دهد. پریزاتیش سپس به غلامان ویژه‌اش دستور داد این مرد را به شکنجه سپردند و ده روز تمام در زیر شدیدترین شکنجه‌ها نگاه داشتند و زبانش را بریدند و چشمانش را برکندند و در گوشهایش مواد گداخته ریختند و اورا در زیر شکنجه کشتند.[۲] پریزاتیش مأموران ویژه‌اش را به‌کار گماشت تا کسانی که شخصا درکشتن کوروش شرکت داشته‌اند را شناسائی کند و ازآنها انتقام بگیرد. میترادات ازجمله کسانی بود که پس ازجنگ پاداش چشمگیری ازشاهنشاه دریافت کرده بود و مورد شک پریزاتیش بود. او یکروز میترادات را به مهمانی فراخواند و مأمور خاص او در حالت مستی از زبان میترادات بیرون کشید که ضربتی به کوروش زده و اورا ازپا افکنده است. میترادات را پریزاتیش گرفته به جلادانش سپرد؛ اورا در صندوقی نهادند و دستها و سرش را بیرون کردند، و روزها در این حالت بود و همه روزه به او شیر و عسل و دیگر خوردنیها میدادند. او درهمین صندوق قضای حاجت میکرد و درنتیجه پوست بدنش عفونت کرد وکرم درآن ایجاد شد و بیچاره برای مدت ۱۷ روز در زیر این شکنجه بود تا آهسته‌آهسته متلاشی شد.[۳]

بنا بر داستانهای کتیسیاس، پریزاتیش برآن بود که خدمتگزاران باوفای اردشیر را یکی پس از

۱- پلوتارک، اردشیر/ ۱۴.

۲- همان.

۳- همان، ۱۵ – ۱۶.

دیگری سر به نیست کند. ازجمله افراد مورد شک پریزاتیش افسری بود که پس ازجنگ به سِمَتِ دبیر مخصوص شاه منصوب شد. پریزاتیش توسط مأمور ویژه‌اش اززبان این مرد نیز بیرون کشید که او سر کوروش را پس از کشته‌شدنش بریده برای شاه برده است. پریزاتیش برای کشتن این مرد حیله‌ئی اندیشید، و روزی برسر هزار زریک (هزار سکهٔ طلا) با شاه شطرنج بازی کرد و در دور اول باخت و هزار زریک را نقدا به شاه داد. در دور دوم با شاه قرار گذاشت که هرکس بازنده شود پنج خواجه‌سرا را به برنده بدهد. در این دور، پریزاتیش برنده شد و ازشاه خواست که به جای پنج تن فقط دبیرش را به وی ببخشد. وقتی دبیر را تحویل گرفت، اورا به جلادانش سپرد و دستور داد اورا زنده زنده در برابر او پوست برکندند و درمیان آن پوست برصلیب زدند تا درزیر شکنجه به هلاکت برسد.[۱]

داستان دیگری که کتیسیاس نقل کرده آنکه پریزاتیش به عروسش **استاتیرا** همسر اردشیر دوم رشک میورزید و به صدد از میان برداشتن وی برآمد، و سرانجام به او زهر خورانده نابودش کرد. داستان قتل استاتیرا را پلوتارک به نقل از کتیسیاس چنین نوشته که پریزاتیش نقشه‌ئی ماهرانه طرح کرد که وقتی استاتیرا بمیرد انگشت اتهام شاه به سوی او دراز نشود. او برای این منظور همه‌روزه با شاه و استاتیرا برسر یک سفره غذا میخورد. روزی که میخواست جنایتش را انجام دهد، به دستور او کاردی را برسفره نهادند که یکطرفش به زهری کشنده آغشته بود و یکطرف دیگرش پاک بود. پریزاتیش با دست خودش پرندهٔ بریانی که برسفره بود را دونیم کرد و یک نیمه‌اش را در بشقاب استاتیرا نهاد. این عمل او به مثابهٔ محبت نسبت به عروسش تلقی میشد، و استاتیرا بدون هیچگونه بدگمانی به خوردن ادامه داد. در اثر زهری که همراه با چاقو وارد گوشت شده بود شهبانوی نیکوکار درگذشت.[۲]

بعد ازاین قضیه شاه از پریزاتیش خواست که به بابل نزد خانوادهٔ خودش برود، و پریزاتیش به بابل منتقل شد، و پس از مدتی دل شاه را به دست آورده مجددا به شوش برگشت، و چون پیر شده بود چندان دیری زنده نماند. بنوشتهٔ کتیسیاس این زن نسبت به وفادارترین سپهدار ایران درآسیای صغیر که **چیتره‌فرنه** نام داشت کینه میورزید، زیرا او درجنگ اردشیر و کوروش رشادتهای شایانی از خود نشان داده بود و به نظر پریزاتیش در شکست و قتل کوروش سهم عمده داشت. او به عناوین گوناگون شاه را از این مرد بدبین کرد و برآن داشت که کسانی به سارد فرستاده چیتره‌فرنه را سر به نیست کند.

این داستانها را کتیسیاس، با استفاده از کتاب گزینوفون و نامهائی که گزینوفون در کتابش آورده، ساخته است تا به یونانی‌های شنوندهٔ داستانهایش نشان دهد که در پایتخت ایران بوده و از وقایع درون دربار ایران اطلاع داشته است. ولی گزارشهائی که پلوتارک از نوشتهٔ دیگر یونانی‌ها دربارهٔ

۱- همان، ۱۸.

۲- همان، ۲۰.

اردشیر دوم نقل کرده است نشان میدهد که اردشیر دوم شاهنشاهی مردم‌نواز و دادگر بوده است. پلوتارک مینویسد که روزی اردشیر دوم درحین شکار یا سرکشی به اوضاع رعایا ازکنار دهی میگذشت. درآن زمان مرسوم بود که وقتی شاهنشاه به یک آبادی نزدیک میشد، مردم آبادی به پیشواز میرفتند و برایش هدایا و پیشکش میبردند. مرد تهیدستی که از آن آبادی بود و چیزی برای پیشکشی نداشت، به کنار جوی آبی رفته کوزه‌شکسته‌ئی آب برگرفته به نزد شاهنشاه رفته آن آب را به شاهنشاه پیشکش کرد وگفت که غیر از این به چیزی دسترسی نداشته است. شاهنشاه را پیشکش این مرد ساده و تنگدست خوش آمد و دستور داد جام زرینی پر از سکه به او دادند.[۱] شایستهٔ ذکر است که این داستان تا قرنها بعد در میان اقوام خاورمیانه‌ئی برسر زبانها بوده، و مولوی در کتاب مثنوی‌اش آنرا به نحوی بازگفته، منتها به یکی از خلفای عباسی نسبت داده است.

دربارهٔ زن اردشیر یعنی همان زنی که در داستان خیالیِ کتیسیاس به دسیسهٔ پریزاتیش به‌کشتن رفت نیز داستانهائی نقل کرده‌اند که نشانگر بزرگواری و ایرانی‌صفتی وی بوده است. از جمله آنکه به نوشتهٔ پلوتارک، این شهبانو بر کالسکه سوار میشد و در کوچه‌های شهر میگذشت و به امور مردم سرکشی میکرد و مردم میتوانستند از نزدیک با او گفتگو کنند و عرایضشان را به وی برسانند.[۲]

داستان اِستَر و مُردَخای

شکلی از داستانی که کتیسیاس راجع به دربار اردشیر دوم نوشته، در تورات نیز آمده است، و شایسته است که به داستان تورات نیز اشاره‌ئی داشته باشم. اما پیش از آنکه وارد داستان تورات شوم، این توضیح را بدهم که نام پادشاهی که در داستانِ تورات ذکر شده اَحشَویروش است که شکل اسرائیلی نام خشیارشا میباشد. ناقلان این داستان انبیای یهود بوده‌اند که در زمانی از قرنهای سوم یا دوم قم براساس شنیده‌هائی که داشته‌اند در صدد وارد کردن آن به متن تورات برآمده‌اند تا یک واقعهٔ تاریخی مربوط به قوم یهود موسوم به واقعهٔ **فوریم** را جاودانه سازند. این داستان در **کتاب اِستَر** (ستاره) درتورات قابل مطالعه است. آنچه ما را متیقن میسازد که داستان استر شکلی دیگر از داستانی است که کتیسیاس شنیده بوده است، وجود نامهای **وَشتی** ملکه و **اِستَر** در تورات است که یکی پروشات و دیگری استاتیرا در داستان کتیسیاس میباشد. داستان تورات را از هرسو بخوانیم میان آن و روایت کتیسیاس همسانی میابیم، و به یقین میرسیم که اگر یهودی‌ها از کتیسیاس نگرفته باشند منبع آن مردم سوریه بوده‌اند. نام همسر پادشاه در تورات جایش را با نام مادرش پریزاتیش عوض کرده و به

۱- همان، ۳.

۲- همان، ۴ .

شکل وَشتی درآمده است. جابجائی نامها نیز موضوعی قابل درک است؛ زیرا که خاخامهای یهود مدتها بعد از کتیسیاس آن داستان را شنیده و وارد کتابشان کرده بوده‌اند. هدف آنها از وارد تورات کردن این داستان نیز آن بوده که واقعهٔ دینیِ موسوم به فوریم را با دربار ایران پیوند دهند، و مثل دیگر داستانهائی که دربارهٔ خودشان پرداخته‌اند در اینجا نیز خودشان را قوم برگزیده و ممتازی جلوه‌گر سازند. مگر ما نمی‌بینیم که آنها از یک غلام بی‌شان و مرتبتِ یهود به نام یوسف در یک روایت زیبای داستانی چه شخصیتی برای خودشان ساخته‌اند؟. داستانِ دختری به نام اِستَر (ستاره) نیز که یک بخش ازتورات را به خود اختصاص داده است مثل داستان یوسف با شاخ و بالهای بسیار پرتجملی آراسته شده است. اما نام اِستَر نه نام یهودی بلکه نامی ایرانی (ستاره) است؛ و نمیتواند ارتباطی با خاندانهای یهودی داشته باشد. اقوام دیگری جز یهودان نیز چنین کارهائی انجام داده‌اند تا برخی از شخصیتهای خودشان را بیش ازآنچه بوده‌اند بزرگ کنند. مثلا ما داستان جستجوی اسکندر از آب حیات را شاید به تکرار شنیده باشیم؛ و هیچ پیرزن یا پیرمردِ ایرانی در کشورمان نباشد که عقیده نداشته باشد اسکندر به جستجوی آب حیات رفته بوده است. اما اصل این داستان مربوط به بابل باستان است و بخشی از مجموعهٔ الواح معروف گیلگامیش را تشکیل میدهد که درکاوشهای باستانشناسی کشف و به همت بزرگانی ترجمه شده و اینک در دسترس ما است. داستان جستجوی آب حیات توسط حکمای بابل برای القای این عقیده ساخته شده بوده که هیچ انسانی جاویدان نمیماند، حتی اگر این انسان کسی چون گیلگامیش بوده باشد. در بخش قبلی به این داستان اشاره‌ئی داشتیم. اینک داستان استر برای قوم یهود با واقعه‌ئی به نام «فوریم» گره خورده و ازآن بعنوان یکی از وقایع تاریخ یهود یاد میشود.

یک نامی در این داستان وجو دارد که ما را متیقن میسازد این داستان باید درجائی از سوریه یا فلسطین اتفاق افتاده باشد؛ و آن نامِ «هامان پسر همداتا اجاجی» است. هرچند که هامان و همداتا هردو میتوانند شکلی از یک نام ایرانی، یعنی «وهومنه» و «وهومنه‌داتا» بوده باشد، ولی همینکه هامان از خاندان **اجاج** است کافی است که سامی بودن ویرا ثابت کند. اجاج در تورات (کتاب سموئیل، ۱۵ / ۸) نام یکی از شاهان کهن از قبیلهٔ عَمالیق شام است. پس داستان یهودی‌ستیزی او نیز کاملا قابل توجیه است، زیرا که خاندان اجاجی بنا به داستانهای تورات ازقدیم با اسرائیلی‌ها دشمن بوده و جنگها با یکدیگر داشته‌اند. پس اگر قبول کنیم که اصل داستان فوریم اتفاق افتاده بوده است، میتوانیم داستان را چنین خلاصه کنیم که یکی از حکام محلی در جائی از شام درصدد نابودسازی یهودیان برآمده بوده و قضیه به دربار ایران گزارش شده و مسببان توطئه پیش از اجرای نقشه تنبیه شده‌اند تا یهودان فلسطین از قتل عام برهند. بعدها خاخامها برای بزرگ کردن قضیه و بزرگنمائی خودشان و همچنین مظلوم‌نمائی قوم یهود و نیز نشان دادن زیرکی یهودیان در مواجهه با خطرها، آنرا با دربار ایران ارتباط داده‌اند و

داستان را به نحوی که درپائین میخوانیم پرداخته‌اند. این داستان در تورات چنین آمده است:

درزمان اَحشَویروش، همان اَحشَویروش که از هند تا حبش بر صد و بیست و هفت ولایت سلطنت میکرد، در آن ایام در حینی که اَحشَویروش پادشاه برکرسی سلطنت خویش در دارالسلطنهٔ شوش نشسته بود، در سال سوم از سلطنتش ضیافتی برای جمیع سروران و خادمان خود برپا نمود و بزرگان فارس و ماد از امرا و سرورانِ ولایتها به حضور او بودند. پس مدت مدید صد و هشتاد روز توانگری جلال سلطنت خویش و مجد و عظمت خود را جلوه میداد. بعد از انقضای آن روزها پادشاه برای همهٔ کسانیکه در دارالسلطنهٔ شوش از کهتر و مهتر یافت شدند ضیافت هفت روزه در عمارت باغ قصر پادشاه برپا نمود. پرده‌ها از کتان سفید و لاجورد با ریسمانهای سفید و ارغوان در حلقه‌های نقره بر ستونهای مرمرِ سفید آویخته و تختهای طلا و نقره بر سنگفرشی از سنگ سماق و مرمر سفید و مرمر سیاه بود. و آشامیدن از ظرفهای طلا بود و ظرفها را اشکال مختلف بود و شرابهای ملوکانه برحسب کرم پادشاه فراوان بود. و آشامیدن برحسب قانون بود که کسی برکسی تکلف نمینمود، زیرا پادشاه دربارهٔ همهٔ بزرگان خانه‌اش چنین فرموده بود که هرکس موافق میل خود رفتار نماید. وَشتی ملکه نیز ضیافتی برای زنان خانهٔ شاهی اَحشَویروش پادشاه برپا کرد. در روز هفتم چون دل پادشاه از شراب خوش شد هفت خواجه سرا یعنی مهومان و بِزنا و حَربونا و بِغتا و اَبَغتا و زاتَر و کرکسرا که در حضور اَحشَویروش پادشاه خدمت میکردند را فرمود که وشتی ملکه را با تاج ملوکانه به حضور پادشاه بیاورند تا زیبائی اورا به خلایق و سروران نشان دهد، زیرا که نیکومنظر بود. اما وشتی ملکه نخواست که به حسب فرمانی که پادشاه به دست خواجه سرایان فرستاده بود بیاید. پس پادشاه بسیار خشمناک شده غضبش در دلش مشتعل گردید.

پس ازاین واقعه شاه تصمیم میگیرد که ملکه را تنبیه کند و میفرماید که ازآن پس ملکه حق ندارد که در مجالس پادشاه حضور یابد (نزد کتیسیاس، پروشاتِ مادر به بابل فرستاده میشود). سپس تصمیم میگیرد که همسر دیگری بگیرد و او را ملکهٔ خویش کند، و فرمود که دوشیزگان زیباروی را از همه‌جا به پایتخت بیاورند تا او یکی را ازمیان آنها برگزیند. مردی یهودی در شوش بود که مُردخای نام داشت و او دختر عمویش را که پدر و مادرش مرده بودند در خانه‌اش تربیت میکرد. این دختر که نام یهودیش «هَدَسّه» بود و به ایرانی اِستَر (ستاره) نام داشت را مردخای به عنوان یک دوشیزهٔ ایرانی به کارگزاران شاه معرفی کرد تا به شاه نشان داده شود. دنبالهٔ داستان را از متن تورات میخوانیم:

پس چون فرمان پادشاه شایع شد و دختران بسیار در دارالسلطنهٔ شوش زیر دست «هیجای» جمع شدند، اِستَر را نیز به خانهٔ پادشاه زیر دست هیجای که مستحفظ زنان بود آوردند. و آن

دختر به نظر او پسند آمده در حضورش التفات یافت. ... ... پس اِستر را نزد اَحشَویروش پادشاه به قصر ملوکانه‌اش در ماه دهم که ماه طیبت باشد در سال هفتم سلطنت او آوردند. و پادشاه اِستَر را از همهٔ زنان زیاده دوست داشت و از همهٔ دوشیزگان در حضور وی نعمت و التفات زیاده یافت، لذا تاج ملوکانه را برسرش گذاشت و اورا در جای وشتی ملکه ساخت. ... ... در آن ایام در حینی که مردخای در دروازهٔ پادشاه نشسته بود دونفر از خواجه سرایان پادشاه و حافظان آستانه یعنی «بِغتان» و «تارَش» غضبناک شده خواستند که بر اَحشَویروش پادشاه دست بیندازند. و چون مردخای از این امر اطلاع یافت، استر ملکه را خبر داد و اِستَر پادشاه را از زبان مردخای اطلاع داد. پس این امر را تفحص نموده صحیح یافتند و هردو ایشان را بردار کشیدند و این قصه در حضور پادشاه در کتاب تواریخ ایام مرقوم شد. بعد از این وقائع اَحشَویروش پادشاه، هامان ابن هَمداتا اجاجی را عظمت داده به درجهٔ بلند رسانید و کرسی اورا از تمامی رؤسائی که با او بودند بالاتر گذاشت و جمیع خادمان شاه که در دروازهٔ شاه بودند به هامان سر فرود میآوردند و سجده میکردند، زیرا که شاه چنین فرموده بود. لیکن مردخای سر فرود نمیآورد و اورا سجده نمیکرد. و خادمان شاه که در دروازهٔ شاه بودند از مردخای پرسیدند که تو چرا ازامر شاه تجاوز مینمائی؟ هرچند روز به روز به او میگفتند به ایشان گوش نمیداد. پس هامان را خبر دادند تا ببینند که آیا کلام مردخای ثابت میشود یا نه، زیرا که ایشان را خبر داده بود که من یهودی هستم. و چون هامان دید که مردخای سر فرود نمیآورد و اورا سجده نمینماید هامان از غضب مملو گردید. و چونکه دست انداختن بر مردخای تنها به نظر او سهل آمد و اورا از قوم مردخای اطلاع داده بودند، پس هامان قصد هلاک نمودن جمیع یهودیانی که در تمام مملکت اَحشَویروش بودند کرد زیرا که قوم مردخای بودند. در ماه اول از سال دوازدهم سلطنت اَحشَویروش که ماه نیسان باشد، هرروز در حضور هامان و هرماه تا ماه دوازدهم که ماه آذار باشد فور یعنی قرعه می‌انداختند. پس هامان به اَحشَویروش پادشاه گفت: قومی هستند که درمیان قومها در جمیع ولایتهای مملکت تو پراکنده‌اند و شرائع ایشان مخالف همهٔ قومها است و شرایع پادشاه را به جا نمیآورند و ایشان را چنین واگذاشتن برای پادشاه مفید نیست. اگر پادشاه را پسند آید حکمی نوشته شود که ایشان را هلاک سازند. ... پس کاتبان پادشاه را در روز سیزدهم ماه اول احضار نمودند و بروفق آنچه هامان امر فرمود به امیران پادشاه و به والیانی که بر هر ولایت بودند و بر سروران هرقوم مرقوم شد. ... تا همهٔ یهودیان را از پیر و جوان در یکروز یعنی سیزدهم ماه دوازدهم که ماه آذار باشد هلاک کنند و اموال ایشان را غارت کنند. ... و این حکم در

دارالسلطنهٔ شوش نافذ شد و پادشاه و هامان به نوشیدن نشستند اما شهر شوش مشوش بود.

مردخای یهودی مدتی پیشتر ازاین واقعه با افشاکردن راز توطئهٔ قتل شاه خدمت بزرگی به شاه کرده اعتماد شاه را نسبت به خویش برانگیخته بود. او برای مقابله با یهودی‌کشیِ هامان توسط محرمان استر به استر رهنمود میدهد که برای به‌کشتن دادن هامان توطئه بچیند. پس استر از شاه اجازه میگیرد که هامان را با شاه مهمان کند. در همین روزها شاه برآن میشود که به مردخای به خاطر خدمتی که با افشای توطئهٔ قتل به او کرده است پاداش بزرگی بدهد، و این در حالی بود که هامان قصد بردار کردن مردخای را داشت و دار را نیز آماده کرده بود. در این مهمانی استر نسبت به هامان سخنانی میگوید که باعث خشم شاه نسبت به هامان میشود و شاه برای فرونشاندن خشم خویش به باغ قصر میرود تا قدم بزند. و چون شاه خارج میشود، استر زمینه میچیند که هامان وارد خوابگاه او شود و درغیاب او بربستر او بخوابد. فرجام داستان در تورات، چنین آمده است:

چون پادشاه از باغ قصر به مجلس برگشت، هامان بر بستری که استر بر آن میبود افتاده بود. پادشاه گفت: آیا ملکه را نیز در خانه بی‌عصمت میکند؟ سخن هنوز بر زبان پادشاه بود که روی هامان را پوشانیدند. آنگاه «حَربونا»- یکی از خواجه سرایانی که در حضور پادشاه بود گفت: اینک دار پنجاه ذراعی که هامان آنرا به جهت مردخای که آن سخن نیکو برای پادشاه گفته است مهیا نموده در خانهٔ هامان حاضر است. پادشاه امر فرمود که اورا بر آن مصلوب سازید. پس هامان را بر داری که برای مردخای مهیا کرده بود مصلوب ساختند و غضب پادشاه فرو نشست.

وقتی به نامهای شخصیتهائی که در این داستان آمده است دقت کنیم، می‌بینیم که اغلبِ نامها ایرانی نیستند بلکه سامی‌اند. اگر بپذیریم که واقعهٔ فوریم راه به جائی می‌بَرد و با قوم یهود ارتباط داشته است، این واقعه در کجا اتفاق افتاده بوده است؟. یقینا چنانکه در تورات آمده در شوش نبوده، بلکه در یکی از شهرهای شام بوده است؛ زیرا که نامهای درباریان که در تورات آمده نامهای سامی است و نه ایرانی. حاکم محلی سامی جایش را به شاهنشاه داده است و شاهنشاه نیز احشویروش (خشیارشا) است تا بر اهمیت واقعه افزوده گردد و قوم یهود اهمیت بیشتری برای خودش بتراشد؛ چنانکه درداستان یوسف، یک حاکم محلی جایش با فرعون عوض میشود، و یوسف (یک بَردهٔ زندانی بی‌نام و نشان) به یکباره اززندان برآمده مشاور ویژهٔ فرعون و رئیس خزانهٔ دولت مصر میشود.